ہند

کتاب میرزا

جوڈی

بسم الله الرحمن الرحیم

اول میدان عشق وادی کربلاست / هر که در او پا نهاد بر سر عهد و وفاست

از دو جهان دل برید آنکه بجانان رسید / با همه بیگانه گشت هر که باو آشناست

هر که بخواهد زند تکیه بر اورنگ قرب / خاک روان بسترش ریگ فنا متکاست

آنکه بخود ره نداد یکسره جز غیر دوست / از بن هر موی او بانگ انا الحق بخواست

در نظر عاشقان زن چه و فرزند چیست / عاشق دیدار او زاکبر و اصغر جداست

بر لب آب روان تشنه اگر جان دهد / چشمه شمشیرشان در نظر آب بقاست

زیر سم اسب اگر تن شودش توتیا / گرد سم اسب کین در نظرش توتیاست

جودی مجزون نجاد در ره جانان گذشت / هر که جدا و شد فنا والی ملک بقاست

ای زغمت اشک چشم واه دل ما
میرسد آن بر ثرا وین بثریا

ای ز ازل زعزات در عوض اشک / خون شده جاری زچشم آدم و حوا

صبح زسوز تو کرده چاک گریبان / بهر تو نیلی قبا بود شب یلدا

غیر تو ای تشنه لب کسی نشنیدم / تشنه دهد جان و آنکهی لب دریا

آه که از تیر و تیغ و نیزه بنوده است / یکسر موئی تمام در همه اعضا

تا بسر سینه تو شمر مکان کرد / زهره نهان شد زسوز سینه زهرا

جسم تو تا زیر سم اسب فکندند | ناله برآمد ز اهل عالم بالا
تا سرت از کین سنان بنوک سنان کرد | کشته بپا در جهان قیامت عظما
داغم از آنغم که ناکسی بتصدق | بهر عیال تو نان ببخشد و خرما
میکشد اینغم مرا که از حرم تو | خصم سیه رو کنیز کرد تمنا

جوی دلخون ز دیده زین الم امروز
خون بفشان بهر سرخ روئی فردا

حدیث کربلا کرد خون دل ما را | نه جای چاره چنین درد بیدوا را
فغان که چرخ برافروخت آتشی در شام | که تیره کرد ز دودش چراغ بطحا را
سکینه سر بگرفتی ز خواب در شب قتل | اگر بواقعه میدید شام فردا را
رقیه کز عطش از دیده اشک میبارید | مگو بدیده زینب ندیده دریا را
حسین بمردن اکبر چگونه تن درداد | نمی شنید مگو نالهای لیلا را
عزیز فاطمه عریان بروی خاک و یزید | ز ناز سر ننهد خوابگاه تنها را
سر یزید ببالین سر حسین بر تنور | خدای صبر دهد زین قضیه زهرا را
فغان که ضربت چوب جفا نمود کبود | لبی که از نفسی جان دهد مسیحا را
ستاده عابد بیمار پای تخت یزید | نشانده بر سر کرسی زر نصارا را

از اینحکایت جانسوز جودیا بکند
که سوز آه تو در هم شکافت خارا را

بگوی عاشق صادق تو مبتلائی را | که صبر می نتواند کند بلائی را
طریق مهر و وفا نیست اینکه نتواند | ز دوست دوست تحمل کند جفائی را
صبور خواهی اگر در بلا ببین که ز شوق | ز جان خرید بلاهای کربلائی را
ببین کشید کم از سینه و بدیده ها | عوض بهر شرر ناوک بلائی را
بجز حسین نظر کن ببین که تاب آرد | چنین قضیه و اینگونه ماجرائی را
کسی شنیده که در حال نزع نرم کنند | ز حلقم سینه مجروح بی نوائی را

بغیر خولی بدین کسی میان تنور — که بر نهاد سر از بدن جدا ئیرا

بجز یزید که دیده کسی که بعد از قتل — زند بچوب لب لعل جان فزائیرا

شها بجز تو که دادی بجودی اینخلعت — که داد خلعت شاهی کمین گدائیرا

ای بخون غرقه ز غم غرقه بخون تیر دلها را — سوی ما بین که بسوی تو بر بینیم خدا را

تو شه کشور ایجاد و شهانند گدایت — چشم امید بسوی تو بود شاه و گدا را

ماندی یکسر بغیر از تو بمیدان محبت — کشد از سینه و بر دیده هند تیر بلا را

اب مهریهٔ زهرا و تو لب تشنه دهی جان — مصلحت بود ندانم چه در اینکار قضا را

از چه کشتند ترا تشنه لب اندر لب دریا — ای لب لعل تو بخشنده حیات آب بقا را

کار کر شد چنین نوک سنان بر جگر تو — کرد سوراخ محبت جگر شیر خدا را

شمر میخواست نشیند بروی سینه زادت — خنجری داشت چه میکرد که جگرپاره را

بهر انگشتری انگشت تو از بند بریدند — بکه نالم ستم فرقهٔ بی شرم و حیا را

ساربان دست تو از بند جدا کرد و کنارم — زانجا پیشتر که دید از تو بسی مهر و وفا را

انشب آکه سرت رفت بمهمانی خولی — خود ندانم چه دلی داشت ز غم خیر النسا را

بوجود از عدم ایکاش نشد قسمت جودی — تا نمیدید غم واقعهٔ کربلا را

استان بوسم اگر انقبلهٔ مقصود را — تا قیامت شکو کویم طالع مسعود را

غیر سودایش سرم را نیست سودای دگر — خوش ز عشقش بود خاطر هر زیان و سود را

کو وجودش عالم ایجاد را جان بخش نیست — از چه در سوکش ز تن جان رفته هر موجود را

نوح از جودی جودش گشت از طوفان خلاص — از یاری دیده سوی او ستمگر نی بجود را

اه از انساعت که بعد از قتل او رویت ندید — در کف شمر ستمگر تیغ خون آلود را

میزدندش تیغ و او اندر وضو از خون سر — طاعت از ین عهد اری خوش بود معبود را

چشم چشمه شد چنان از نوک پیکان سینه ات — کان تن نازل مثل شد جوشن داود را

آتشی کاندر خیام افکند خولی بگذرند — ازدهم افلاک چون آه یتیمان دود را
ساربان چون قطع کرد از بند دستش بند بند — دست تا بدخشك یارب زچران نمرود را
جور شمر و آتش ظلم یزید از یاد برد — قصهٔ شداد را و کردهٔ نمرود را

هیچ نشماری بعالم جود جودی را ولی
روز محشر قدر معلوم است صاحب جود را

ایخلق خدا از تو خدا بنده خدا را — آورده بسر بسر ره عهد و وفا را
ایداده سر اندر سر سودای محبت — حاشا رود از سر غم سودای تو ما را
از درد غمت جان برود از تن یاران — ما درد تو خواهیم و نخواهیم دوا را
با آنکه قضا و قدرت تابع حکمند — تن داده ندادی تو ز کف امر قضا را
در کربلا کربلای تو چه حذر شد — اندیشت و بلا بود مگو خوان بلا را
لب تشنه سوی ملك بقا رو بنمودی — با آنکه لبت داد حیات آب بقا را
گر سینه ات از ضرب سم اسب شکستند — از سر ننهادی سر تسلیم و رضا را
گر پیکرت از تیر نمودند مشبك — بر دیده نهادی سر پیکان بلا را
گر سرو قد اکبرت از پای فکندند — چون جان بگرفتی بیر آن قد رسا را
آهی نکشیدند و کشیدند بمژگان — در بادیه اطفال تو خار از کف پا را

جودی شد از تیغ بفغان گر پس کشتن
بهر چه زدندی بلبت چوب جفا را

شاهی که مهر مکه و ماه مدینه بود — سرگشته دایم از ستم اهل کینه بود
نوحی غریق بحر بلا شد لب فرات — کز بهر جود جودی جودش سفینه بود
از نیزه و سنان بلب آب شد دو نیم — آن دل که بس لطیفتر از آبگینه بود
سوزان تر از تمام جراحات او بدی — داغیش کز غم علی اکبر بسینه بود
کشتند تشنه کام شهی را که از صفات — ذاتش نشان ذات خدا بی قرینه بود
شد پایمال اسب تن و پیکر شهی — کو را مکان بتخت و وقار و سکینه بود

زانخوانواده خصم سپرده کنیز خواست — کش جبرئیل همچو غلام سکینه بود
الفنا بزیور ودر کردن عروس — زنجیر و ریسمان عوض عنبرینه بود
بیت الحزن بفاطمه شد کلشن جنان — زانخارها که بر کف پای سکینه بود

جودی دعای مؤتمن الملك پیشه کن
کن کوهر مراد تورا زان خزینه بود

در دشت کین چه پاشه دین در رکاب کرد — زاشك ملك بساط فلك جای آب کرد
سلطان دین بخانه زین چونکه جای — کفتی مکان ببرج اسد آفتاب کرد
آورد چون سپند بجولان سپهر کفت — قصد هلاك خیل عدو بوتراب کرد
چون ذو الفقار شیر خدا از میان کشید — شیر فلك ز صولتش از زهره آب کرد
آمد میان معرکه لب خشك و دیده تر — با آنکروه کفر شعار این خطاب کرد
کای قوم من مکر نه حسینم که جبرئیل — از کاینات خدمت من انتخاب کرد
جدم مکر نه احمد و بابم نه حیدر است — کاو عمرو را دو نیم کرده و آن فتح باب کرد
من آن نیم که از غم یکتا رموی من — زهرا مدام کریه بسان سحاب کرد
تقصیر من چه و کنهم چیست ای کروه — کامروز تشنگی جکرم را کباب کرد
رحمی کنید و قطره آبی بمن دهید — کاندر حرم سکینه غش از قحط آب کرد
در مهد ناز اصغرم از سوز تشنگی — ناخن ز خون سینه ما در خضاب کرد

جودی خموش باش کزین نظم کریه خیز
سیل سرشك خانه عالم خراب کرد

چون شاه دین سوار بعزم جهاد شد — شد شیونی که شور قیامت بپا شد
بازار کفر و جنس شقاوت رواج یافت — در ملك دین متاع سعادت کساد شد
یکتن ندید زنده ز اصحاب جان نثار — خود رو بسوی لشکر ابن زیاد شد
کفتا یکروه روسیه از خاطر شما — زینسان چرا حکایت روز معاد شد
آخر منم حسینم و جدم بود رسول — حق رسول از چه شما را ز یاد شد

آتش ز قحط آب بر اهل حرم فتاد / چندانکه باد غم همه را سر بباد شد
جز تیر و تیغ و نیزه جوابش کسی نداد / رحم از نهاد فرقهٔ سست اعتقاد شد
آنکه ز جور چرخ ندانم چه رو نداد / و ز کین چها بآن شه نیکو نهاد شد
دانم همانکه بعد زمانی در آن زمین / روح الامین ز غصه غمین شمر شاد شد
آه از دمی که شد بسنان راس شاه دین / در خیمه روی لشکر کین از عناد شد
کو دید بسته بازوی زینب بریسمان / زنجیر کین بگردن زین العباد شد

جودی گهر فشاند بجای سخن ز لب
زان جودیش تخلص و نامش جواد شد

دوش دل در سینه ام بس ناله شبگیر داشت / تا سحرگه ز افغان گوش چرخ پیر داشت
از لب خشکیدهٔ لب تشنگان کربلا / قلزم چشمم ز غم طوفان عالمگیر داشت
آن تنی را کو بدوش خویش بنشاندی رسول / یکهزار و نهصد و پنجاه زخم تیر داشت
آن سری را کو بمژگان شانه بنمودی رسول / زیر تیغ شمر زخم چارده شمشیر داشت
آنکه میزد شانه زلف اکبر مه رو بخواب / جز پریشانی چه دیگر بهر او تقدیر داشت
یکنفس آسایشت باد احرام ای حرمله / کی گلوی خشک اصغر تاب نوک تیر داشت
کوکبت باد از سعادت بی نصیب ای ابن سعد / گردن بیمار کی تاب غل و زنجیر داشت
در ورود کوفه زینب ابتر جائی نبود / داشت گوهم صورتی چون صورت تصویر داشت
زاری طفلان براه شام از هر نوک خار / جان زهرا را بگلزار جنان دلگیر داشت

اینکه جودی کیمیای عشق را ظاهر نمود
از تولای حسین در دست خود اکسیر داشت

مهر فروغی است از جمال محمد / ماه کند سجده بر هلال محمد
انجیل تورات و مصحف است و انجیل / هست یکی قطره از زلال محمد
نیست در اندیشه ز آفتاب قیامت / آنکه کند جای در ظلال محمد
آینهٔ حق نما مشاهده بنما / بینی اگر ذات بیمثال محمد

خلقت کونین شد که در همه عالم … بو همه ظاهر شود جلال محمّد
ناطقه بند دکلید دا ز تکلّم … لب بکشاید اکر بلال محمّد
چهره بد انسان که هستاکه بنماید … دست کجا مید هد وصال محمّد
عرش کند سجده کرد فرش زه هر سو … چون کند اندیشه خیال محمّد
آه که از ضرب سنک کینه شکستند … کوهر دندان بی همال محمّد
داد از ان قوم بیحیا که کشیدند … تیغ جفا را بقتل آل محمّد
وای از ان شب که در خرابه نشاندند … از ره جور و جفا عیال محمّد
فاطمه را خواستند چون بکنیزی … بود چه یا رب بخلد حال محمّد

جودیا کو بندگی کنی و اطاعت
بهر محمّد نما و آل محمّد

داغی که حسین از غم اکبر بجکر داشت … جز خالق اکبر ز دل او که خبر داشت
تا اندم آخر که بریدند سرش را … در دیده حسرت بسوی نعش نظر داشت
میسوخت خود از تشنکی اندر دم مردن … از سوز لب خشك پسر دیدهٔ تر داشت
تا چهرهٔ اکبر بحسین بود مقابل … نه دیده سوی شمس و نه چشمی بقمر داشت
بکذشت بیکبار ز جان و زن و فرزند … یا رب چه هوا بود که انشاه بسر داشت
مجنون شدی و سر بهبیابان بنهادی … لیلای جکر خون که از این قصّه خبر داشت
شد پر که از دیده زینب همه آفاق … ان بحر فرومایه کی انقدر کهر داشت
کویم بحسین یا ز غم سیّد سجّاد … کو داغ پسر در دل و این داغ پدر داشت

بر آه جکر سوز تو جودی چه شرر بود
کاندر جکر سنك فغان تو اثر داشت

فلك انروز که انطرح تقاضا میریخت … کاش یکباره زهم عقد ثریّا میریخت
اندر اندم که لب شط زره … میریخت … کاش اندر لب کوثر بر طوبی میریخت
سرها از … که چون میوه ستم … ریخت … کاش بار بر هستی همه بر پا میریخت

جگر آسیه و مریم از این غم خون شد
همین خون دل از دیدهٔ زهرا میریخت

جودی ایشاه بیاد لب خشکیدهٔ تو
چشمه چشم بهم میزد و دریا میریخت

خسروی کو جا بجز دامان پیغمبر نداشت
وقت جان دادن بجز خاک سیه بستر نداشت

آنکه از باران نگهداری نمودش مصطفی
در بدن جز زخم تیر و نیزه و خنجر نداشت

آن شهنشاهی که بودی باعث ملک وجود
غیر شصت و شش زن اندر کربلا لشکر نداشت

آنکه کسب نور بنمود آفتاب از سایه اش
تا سه روز از خاک ره کس نعش او را بر نداشت

آن سری کز نور رویش بود روشن آفتاب
جا بجز کنج تنور و روی خاکستر نداشت

شمر چون خنجر بحنجر میکشیدش زیر تیغ
دیده جز در خیمه سوی زینب مضطر نداشت

با همه ناکامی اندر وقت مردن در جهان
آرزو در دل بجز دامادی اکبر نداشت

با هزار و نهصد و پنجاه زخم اندر بدن
ناله جز بحر گلوی پارهٔ اصغر نداشت

از عدو تا زد قدم در عرصهٔ ملک وجود
جودی اندر این مصیبت غیر دیده تر نداشت

ایشهیدی که جدا سر ز قفا شد ز تنت
ایغریبی که بصحرای بلا شد وطنت

کرد یعقوب فراموش ز یوسف روزی
گرچه اکبر گلی افتاد بخاک از چمنت

بجز از آب چه کردی طلب ایشاه حسین
کشتندت تشنه و گوشی ندهد بر سخنت

بتو ایشاه نداد آب مگو شمر پلید
کز عطش دود درود جای نفس از دهنت

بود تقصیر تو شاها چه که بعد از کشتن
نرم سازند ز ضرب سم مرکب بدنت

بتو ای یوسف گم گشته ز ضرب سم اسب
تن کجا ماند که گویند چه شد پیرهنت

ای سلیمان جهان بود کی این ظلم روا
بهر انگشتری انگشت برد اهرمنت

معجری کاش در آن دشت بدی زینب را
تا گرفتی ز سر خویش نمودی کفنت

شد قبا پیرهن صبر بتن جودی را
تا ز تن کرد برون شمر لعین پیرهنت

وله ایضاً

انکه خواند سبق عشق ز عشاق بخوانش | که ندارد غم سربازی و دارد غم جانش
از پی دینی و عقبی نرود عاشق صادق | بجز از دوست نه اندیشه اینست و نه آنش
تشنهٔ وصل ندارد هوس آب ز دنیا | که لب تشنه کشندش بلب آب روانش
رسم عشاق اگر می‌نگری سوی کسی بین | کاتش عشق چنان سوخت که نگذاشت نشانش
شافع روز جزا زادهٔ زهرا که پیمبر | لب نهادش بلب و سود زبان بر زبانش
او بجان بازی جانان و جهانی بنظاره | او بسیجا نگران و همه عالم نگرانش
آه کاخر بروی خاک ره از کین فکندند | آنکه دائم بسر دوش نبی بود مکانش
زمرشد زیر سم اسب و کباب از عطش آمد | تن و جانی که پیمبر بشمردی تن و جانش
لب لعلی که ازو چشمهٔ خضر است نشانی | کرد آزرده یزید از چه ز چوب خیزرانش

آنشه تشنه لبان تا برود از بدنش جان
جوی آن نیست که جز نام تو آید بزبانش

ستمگرا ای عمر سعد ای جفاکارا | که داده ز کف امروز فکر فردا را
منم که خادم درگاه من بسی شاید | ز راه مرتبه بر فرق فرقدان پا را
منم که شخص وجودم چو جلوه کرد بخاک | دوباره همدم آدم نمود حوا را
منم که تیغ قدرقدرتم بروز مصاف | مکان بدیدهٔ ماهی دهد ثریا را
کشود چشم ز خواب عدم چو گاو زمین | که بخدمت من بستر دید جوزا را
ندید جز من و غیر از کلام من نشنید | کلیم چون نظر افکند طور سینا را
منم که قطرهٔ از فیض جام من نوشید | از آن سپس لب جانبخش شد مسیحا را
منم که کرده خداوند مهربان در من | تمامی نمک و آب و گل دنیا را
کنون چشند که دهم جان ز تشنگی و شما | زمین مضایقه دارید مهر زهرا را
بریز قطرهٔ آبی بحلق تشنهٔ من | چه کم شود ز یکی قطره آب دریا را
بجز بقیمت جان خود نیابم در این | که نیست از این بیش هیچ سودا را

ولهٔ ایضاً

ما ئیم آنکه عالم از آن طفیل ماست | خود عرش اعظم آمده ماوای پست ما
ما خود قسیم جنت و ناریم روز حشر | باشد کلید جنت و دوزخ بدست ما
ارواح کائنات مقیمان درگهند | در آن مقام قرب که باشد نشست ما
تیر قضا و قوس قدر کی رها شود | تا سر پی اجازه نشاید بشصت ما
دیاری از شما نبدی در دیار دهر | حکم قضا نمی‌شد اگر پای بست ما
ما داده‌ایم سر بازل در رضای دوست | اینک رسیده وعده روز الست ما

ایجاد را نظر سوی ما تا شده بود
تنها همین نه دیده جودی بدست ما

ای عارضت شکفته گل گلشن رسول | وی طبع تو فروغ دل و دیده بتول
در پیش روی و رای تو بی بهره مهر و ماه | آری فروغ را نبود رونق اصول
ای نقطه که دایره کائنات را | میشد به بندگی تو سر بر خط قبول
عشق تو خیمه زد بمقامی که رفعتش | یکباره راه آمد و شد بست بر عقول
شاها توئی که روز ازل بر رضای دوست | بار بلای کربلا را شدی حمول
از یاد غربت تو همه انبیا غمین | از درد محنت تو همه اولیا ملول
جائی نمانده بود ز سوز عطش ترا | قاتل چرا بقتل تو بود انقدر عجول
دردا که بی‌کفن بزمین ماند آنکه کرد | روح الامین بخدمت او ز آسمان نزول
دست ستم همین نه بجسم تو تاختند | کامد تمام ضربت او بر دل رسول
واحسرتا که آتش کین سوخت خیمه | کش جبرئیل اذن گرفتی پی نزول

جودی گرفته دفتر مدحت شها بکف
ای وای اگر ترا نشود تحفه‌اش قبول

دل خوش طبع از چرخ کجمدار | که بوده حیله بس این زال نابکار بکار
بسی گرفته ز دلهای ناشکیب شکیب | بسی نبوده ز جانهای بیقرار قرار
کشیده خنجر ناعش هلال گرده ببین | گر آنکروه ازین خنجر نزار نزار

نگارخانه چین شد زمین کربلا
زبس نمود در او خون هر نگار بکار

بقتلگه چو حسین را نظر فتاد فتاد
بروی جمله جوانان گلعذار عذار

نهاده رو برخ اکبر و بحسرت گفت
که بود بهر من ای روی چون بهار بهار

ز تاب تیغ غم و هم تیر و تیغ و سنگ و سنان
بداد جان چو حسین شد بدین دو چار دچار

بخاک سجده خود از روی چون بهشت بهشت
بحالتی که بدش ناله چون هزار هزار

بزیر تیغ لب از هم گشود و گفت بشمر
مرا تو کشته از زخم بیشمار شمار

رسید جان بلب از سوز تشنگی گرچه
ز آب دیده بود بحر بیکنار کنار

رسد بحنجر من ای ستمگر ز دیده تر
دمی تو دست از این تیغ آبدار بدار

سکینه طفل و بدست تو تازیانه روی
برون بیاید ز جانش ازین دمار دمار

پس آنزمان بحرم کرد رو بزینب گفت
که بعد من تو برو بر سر مزار مزار

مپرس از من و آماده اسیری باش
که این بود بتو از چرخ کجمدار مدار

مکن تو جودی ازین بیش شرح این ماتم
که برده آه تو از جان بیقرار قرار

باز از افق هلال محرم شد آشکار
با قامت خمیده و زرد و ضعیف و زار

یارب چه روی داده در آئینه گردن جبین
او را غبار غم بنشسته است بر عذار

نا کرده او طلوع چرا میکند غروب
نگرفته او قرار چرا میکند فرار

بنمود رخ نهان ز خجالت مگر هنوز
از آفتاب روی حسین هست شرمسار

کاش این هلال غم ننمودی رخ از فلک
کان شام تیره از تو نمیگشت آشکار

با آنکه دیده خط اکبر ز خون خضاب
خطی کهی ز هاله همی باز بر عذار

با مهر رو برون نشدی کاش چون نشد
عابد مقابل سر باب بزرگوار

ای کاش تیره گشت رخت آن زمان که گشت
از تشنگی کبود لب طفل شیرخوار

کاش از نگارخانه گردون نشدی بدر
داماد را ز خون گلو دست و پا نگار

از گوش چرخ کاش فتادی در آن زمان
کز گوش نو عروس کشیدند گوشوار

عالم خراب میشد و کاش بی نشد عباس پاره پاره ز شمشیر ابدار
کاش اوفتاد تاج شرف از سر کسی کاطفال پا برهنه دویدند رو بخار
کاش از حجاب غم نشدت سر برهنه رفت زینب سر برهنه بهر شهر و هر دیار

جودی خوش باش که از سوز آه تو
گردید همچو شام سیه صبح روزگار

هرچند با کسی ز ره کین جفا کنند چون ظلم بگذرد ز حد آخر حیا کنند
این در چه دین که شه دین کشند و بعد عریان در آفتاب تنش از جفا کنند
این در چه ملت است که کشتند چون نبی در زیر سم است تنش توتیا کنند
خواهند اگر برند سر گوسفند را آبش نداده کی سرش از تن جدا کنند
نشنیده هیچ گوش بدوران که بعد قتل یکدست را جدا ز بدن از دو جا کنند
سخت است این اگر پسری را بزیر تیغ صد پاره پیش روی پدر از جفا کنند
اینظلم را که دیده که اندر شب زفاف داماد را خضاب بخون دست و پا کنند
نشنیده ام سری که ز تن میشود جدا لعل لبش کبود ز چوب جفا کنند
بیمار را ز کس نشنیده که در جهان زهر غمش بکام بجای دوا کنند
این در چه مذهب است که از راه کین سود زنرا سر برهنه بجمازها کنند
جودی خوش آنکه در این نظم قدسیان آه و فغان و ناله در حرم کبریا کنند

مگو بکربلا آب قیمت جان بود
که از عطش بفلک ناله یتیمان بود

کفن دریغ مگو بود بهر شاه شهید که تا سحر رو زتنش روی خاک عریان بود
بزیر سایه چتر ز ابن سعد لعین عزیز فاطمه در آفتاب سوزان بود
ز کینه فرقه ای برو زدند آتش سرادقی که در او جبرئیل دربان بود
بروی نعش علی اکبر جوان لیلی چو موی خویشتن آشفته و پریشان بود
گلوی جمله تر از آب خوشگوار فرات بحلق خشک علی اصغر آب پیکان بود

ز آب و نان همه سیر و ز کربلا تا شام
سکینه تشنهٔ آب و گرسنهٔ نان بود

سوار شام سراسر سوار بر مرکب
پیاده عابد بیمار زار و نالان بود

بشام جمله خلایق بخواب خوش همه شب
بشام تا بسحر زینب اندر افغان بود

نهاد خولی بیدین سری بجا کستر
سری که مهر رخش رشک باغ رضوان بود

فغان که ریخت یزید شرابخوار شراب
بر آن رخی که لبش نیز آب حیوان بود

چو آتش است بنظم تو جودیا که بدهر
بهر که دیدمی از آتش تو سوزان بود

باز وقت ناله و افغان نزدیک شد
باز گرد سپهر روی جهان نزدیک شد

بر سر خوان بلا اندر زمین کربلا
تا قضا سازد حسین را میهمان نزدیک شد

بس ملایک خاک دشت کربلا بر سر کشید
تا زمین گردد شش و هفت آسمان نزدیک شد

تا بجای قطرهای اشک خونین او فتد
مردمک بیرون ز چشم مردمان نزدیک شد

تا ز داغ نوجوان اکبر شهید کربلا
غرق خون گردد دل پیر و جوان نزدیک شد

از برای قطرهٔ آبی سر دوش پدر
تا خورد تیر اصغر شیرین زبان نزدیک شد

بعد چندی زخم پهلوی حسین را از جفا
تا سنان بشکافد از نوک سنان نزدیک شد

آتشی کاندر خیام شاه دین زد ابن سعد
تا بسوزد خرمن افلاکیان نزدیک شد

تا از آن خونی که بر اهل حرم آمد ز خصم
لرزه آید در حریم قدسیان نزدیک شد

تا ز سوز تشنه کامیهای شاه کربلا
آب از چشم فلک گردد روان نزدیک شد

زینب دریای عصمت زینب خونین جگر
تا شود از کین اسیر کوفیان نزدیک شد

جودیا زین نظم شورانگیز میترسم که باز
تا کنی برپا قیامت در جهان نزدیک شد

یاد آورم چو واقعهٔ کربلای تو
دل خون شود ز دیده بر آید برای تو

چشم پر اشک من چو فتد بر ستارگان
یاد آرم از جراحت بی منتهای تو

بر دیدهٔ پر آب چو بر آب بنگرم
دل ز آتش غم آب شود از برای تو

زپا فتاده بینم اگر نخل نورسی — یاد آیدم ز اکبر گلگون قبای تو

هرجا که بزم عیش عروسی بپا شود — سوزم ز بهر قاسم نو کدخدای تو

طفلی نظر کنم چو در آغوش باب خویش — یاد آورم ز اصغر شیرین زبان تو

هر که بگوش میرسد ناله زنی — گویم بحال زینب غم مبتلای تو

هر که طپانچه بر یتیمی زند کسی — یاد آورم ز سکینه بی اقربای تو

طفلی پیاده که جلو اسب بنگرم — یاد آورم ز پیادگی طفلهای تو

دودی چو از زمین بسوی آسمان رود — یاد آیدم ز سوختن خیمهای تو

جودی نثار مقدمت ار جان کند کمست — بادا نثار مقدمت ای جان فدای تو

اکنون که رفت فیض حضور تو از کفم
بهتر همانکه گریه کنم در عزای تو

جمعی که خلق شد دو جهان از برایشان — دادند در خرابه بی سقف جایشان

آنان که بودشان بسر از سپهر جای — مجروح از پیاده روی گشت پایشان

شخصی که نیز خواست از آن فرقه که بود — جبرئیل خادم در دولت سرایشان

آنان که بود بر سرشان مهر سایبان — در آفتاب سوخت رخ مه لقایشان

آنان که شست تا بلشان از آب سلسبیل — از تشنگی پرید ز رخ رنگهایشان

آن فرقه که واسطه ملک عالمند — دادند نان برسم تصدق برایشان

جمعی که بانوی حرم کبریا بدند — از بینوائی عرش علا شد نوایشان

کردند بزم سینه جمعی که روز و شب — زهرا بروی سینه همی داد جایشان

جمعی که بود پنجه ایشان گره گشای — بستند دستها ز جفا بر قفایشان

آنان که تکیه بد بیشان بر اوج چرخ — خشت خرابه شد ز جفا متکایشان

جودی بروزگار زند خیمه شهی
از آندمی که گشت گدای گدایشان

بدهر شورش یوم الحساب می بینم — دو کون را همه در انقلاب می بینم

بکربلا چو نظر میکنم بدیدهٔ تر
بجز خون همه دُرّ خوشاب می بینم

شهی که گیسوی زهراش تاب پا بودی
بخون طپان شده در افتابی بینم

بنوک نیزه و تیر شهاب عزقر بخون
سر و تن پسر بو تراب می بینم

خیام سوخته اطفال روی در صحرا
زکین بگردن عابد طناب می بینم

بروی کشته داماد با خروش و فغان
عروس را بکف از خون خضابی بینم

به پیش دیده حسین شاهزاده اکبر
هزار پاره بعهد شبابی بینم

جهانیان همه سیراب بهر قطرهٔ آب
دل سکینهٔ عطشان کبابی بینم

بپای یک بیک اطفال از پیاده روی
هزار ابله همچون حباب می بینم

بروی ناقه عریان سوار زینب را
باه و ناله و در اضطراب می بینم

ببزم عیش یزید لعین چو مد بجسوف
سر حسین و زدرد شراب می بینم

زبس سرشک روانشد ز دیدهٔ جودی
زسیل اشک جهان را خراب می بینم

اینچه کج بازی بدوران چرخ کج رفتار داشت
جمله را از بهر آل احمد مختار داشت

پهلوی زهرای اطهر را ز ضرب در شکست
تیغ کین از بهر فرق حیدر کرار داشت

مجتبی را زهر جانسوز از جفا در کام ریخت
رنج و محنت از برای عترت اطهار داشت

آه و واویلا که بهر حنجر خشک حسین
در کف شمر ستمگر خنجر خونخوار داشت

آب سرد و جام زرین از برای ابن سعد
از برای خیر دین آه آتشبار داشت

مردن اندر نوجوانی بهر اکبر از غمش
بهر لیلای جگرخون دیدهٔ خونبار داشت

تا ز بار غم کند پشت حسین را چون کمان
تیر بهر حلق اصغر در کف پیکار داشت

خون شوهر را حنا بنمود در دست عروس
حجلهٔ گور از بهر قاسم افکار داشت

تازیانه بر کف شمر ستمگر بر نهاد
کتف مجروح از برای عابد بیمار داشت

از سر شب تا سحر در خواب اهل شام را
چشم زینب را زغم تا صبح کی بیدار داشت

دستها گل بدست خلق اندر راه شام
بهر پاهای سکینه دشتها پرخار داشت

نیست بر خلق جهان تاب شنیدن بیش ازین
ورنه جودی زین مصیبت گفتگو بسیار داشت

زینب بگو فرجا چه بدار الاماره کرد
بی صبر شد چنانکه بتن جامه پاره کرد

لب پر ز خنده دید بهر کس که بنگرید
کف پر خضاب دید بهر کس نظاره کرد

پوشید رخ بموی پریشان باشك و آه
گردون سیاه خرمن چرخ پر شراره کرد

ابن زیاد روی بزینب نمود و گفت
حرفی که زخمها بدل سنگخاره کرد

دیری نشد که بود غم کشتن حسین
منت خدایرا که غم زود چاره کرد

دیدی که تیغ شحنه قهرم چه شد بلند
نه رحم بر جوان و نه بر شیرخواره کرد

دیدی که پا برهنه تو پای تخت من
حاضر زمانه با دف و چنگ و چغانه کرد

زینب نمود روی بابن زیاد و گفت
کی بیخبر ز حق ز تو باید کناره کرد

کشتی بتیغ کینه کسی را که روزگار
وصفش بآیهای قرآن شماره کرد

پس آن لعین بخشم شد و از ره غضب
بر حاضرین بکشتن زینب اشاره کرد

یکباره چاك زد بگریبان سکینه گفت
آه و فغان که چرخ یتیم دوباره کرد

جودی خموش باش کزین آه آتشین
خرگاه مهر پر شرر از یك شراره کرد

پیکر هزار پاره و بر نوك نی سرش
گویم ز سر گذشت سرش یا ز پیکرش

گویم که از سرش سر او را برید شمر
در پیش چشم زینب غمدیده خواهرش

گویم اگر ز پیکر او کرد ابن سعد
با خاك ره ز ضرب سم اسب همسرش

با ساربان بغیر محبت چه کرده بود
کز بند او نمود جدا دست اطهرش

تقصیر او چه بود ندانم که تا بروز
از خاك برنداشت کسی نعش اطهرش

آه از دمی که از عطش او داد جان و بود
شط فرات موج زنان در برابرش

یك قطره آب بر گلوی خشك او نریخت
با آنکه دید شمر لعین دیده ترش

فریاد دخترش بفلك شد ز قحط آب
با آنکه بود آب روان مهر مادرش

او نیم جان چو بسمل در خون طپان و لیک
ان یك بتیغ میزد و ان یك بخنجرش

بس تیر و تیغ کین به پیکر او جا گرفته بود
گردیده بود خانهٔ زنبور پیکرش

درخشنده گشت پیکر جودی چه آفتاب
افکند تا ز مهر حسین سایه بر سرش

وله ایضاً

شاهی که جبرئیل بدی خادم درش
خاکم بسر که خاك سیه گشت بسترش

خلقی که بوسه گاه نبی بود شد زکین
پر آب ز آب خنجر و ببرید حنجرش

او بیگناه یکتن از بهر قتل او
افزون ز صد هزار بدند برابرش

از پهلوی بپهلویش دیگر چو می نشست
میگشت کارگر بجگر نوك خنجرش

او سر نهاده بر سر خاك و سنان زکین
نوك سنان نهاده بپهلوی دیگرش

کارش ز دست رفته چه در دید دست شیر
تیر جفا نشست بحلقوم اصغرش

قدش خمیده از الم هجر همرهان
پشتش شکسته از غم هجر برادرش

بوی سرش بنیزه و از نوك تیر داشت
چشمی بسوی خواهر و چشمی بدخترش

خولی زکین نهاد بخاکستر تنور
آن سر که در شك مهر بدی روی انورش

جودی بحشر محشر دیگر کند بپا
یکشعر اگر بحشر در آید ز دفترش

طلب نمودن ارواح انبیاء حضرت سید الشهداء علیه السلام

هاتفی زد ندا که دوست مرا
خوانده مهمان بصد شتاب بیا

گفت جبریل کی ز روز ازل
نام تو زیب هر کتاب بیا

گفت آدم که آدم آدم شد
از وجود تو ای جناب بیا

نوح با نوحه گفت از اشك غمت
کشتیم شد غریق آب بیا

خضر گفتا ای لب تو آب حیات
تا شوم از تو کامیاب بیا

گفت یعقوب کز غم تو شده
چشم چشم من سراب بیا

کفت یوسف که ای بدر قمر حسن / روی تو فرد انتخاب بیا
کفت عیسی که پیش مهر رخت / کمتر از ذره آفتاب بیا
کفت موسی که ای بجسم جان / شد ز دل از غمت کباب بیا
مرتضی کفت پیکرت مجروح / شده از زخم بیحساب بیا
کفت زهرا که جسم مجروحت / تا نسوزد بر آفتاب بیا
شد سکینه برون ز خیمه و کفت / کی پدر جان بخواهم آب بیا
زینب افغان کشید از دل و کفت / که مرا بین در اضطراب بیا
سر ز بستر کرفت عابد و کفت / ز آتش تب شدم کباب بیا
جودیا خون ز دیده زین غم ریز / سرخ رو در صف حساب بیا

شکایت حضرت زینب خاتون با رأس برادر در راه شام محنت فرجام بزبان حال

تا آفتاب روی تو شد از نظر مرا / بر چهره ریخت خون بصر در جکر مرا
با آنکه آفتاب بچشم آرد آب نیست / بی آفتاب روی تو جز چشم تر مرا
ای همسفر تو کشته ز کین چون شدی شهید / شمر و سنان و خولی دون همسفر مرا
بر کشته ام ز شام من آخر نبی ز خاک / بردار سر ببین که چه آمد بسر مرا
خواهم که شکوه سر نکنم لیک چون کنم / از آنکه نیست تاب صبوری دیکر مرا
در شام از برای تماشای خاص و عام / وا داشتند در سر هر رهکذر مرا
من سر شکسته بودم و سنکین دلان شام / سنک جفا زدند ز هر بام و در مرا
آندم که زد یزید لعین چوب بر سرت / با چشم تر بسوی تو بودی نظر مرا
هر که سکینه خواست ز من آب و نان نبود / جز روی زعفرانی و جز چشم تر مرا

جودی نبود تاب شنیدن دکر بخلق
اینشرح غم بدانکه شود مختصر مرا

وله ایضاً

از هلال غم فلک کشتی در آب انداخته   یا ز سر گردون کله از اضطراب انداخته
گوهر رخشنده افتاده اندر بحر خون   یا قضا جسم حسین در آفتاب انداخته
جسم ایوبست بمجروح افتاده بخاک   یا اکبر او از سوز زخم بیحساب انداخته
شد الخضیب از آسمان اندر زمین   چرخ نعش قاسم یا در خضاب انداخته
بید مجنون است این یا شاخ طوبی خورده پیچ   یا بکودن چرخ عابد را طناب انداخته
چهره خورشید تابان گشته پنهان در حجاب   یا اکر از گیسوی رخ اکبر نقاب انداخته

مردمک از چشم جو گه جای اشک آید برون
قاز باران دیده دریا حباب انداخته

بهاریه در مصیبت

اکنون که جا بسایه سرو و صنوبر است   قدم ز غم خمیده و چشم ز خون تر است
هر شاخه بر شکست تنم کعب نیزه ایست   هر سبزه بر هلاک دلم نوک خنجر است
نگشود عقده دل ما گرچه در نظر   هر گلشن است جنت و هر چشمه کوثر است
گر دل شود ز گلشن فردوس کامیاب   از هوای کربلا باز بر سر است
هر که که با غم بسر چشمه ز آب چشم   گوئی شط فرات مرا در برابر است
زین نهرها چه سود که اندر کنار نهر   سیراب حلق خشک حسین ز آب خنجر است
در سبزه پا چگونه نهم ز آنکه هر زمان   صد حیف تیر بدل ز خط سبز اکبر است
چشمم چو بر کبودی نیلوفر او فتد   گویم یقین سکینه و شهربد اختر است
هر شاخ بسایه برگی نهفته لیک   زینب چو آفتاب بفرقش نه معجر است
خورشید را بر آب روان چو نفتاد عکس   گفتی بطشت از سر سبط پیمبر است

جوئی چو بوی نکهت عنبر ز عنبران
رو کن بکربلا که خود آنخاک عنبر است

در مقام معرفت

فغان که دیدهٔ دریا ز سوز پنهان نیست
وگر که در نظرت هیچ رمز پنهان نیست

اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری بینی
که جز بساط عزا فرش عرش یزدان نیست

برار پنبهٔ غفلت ز گوش تا شنوی
که جز نوای حسین در سرای امکان نیست

حدیث او که شنید و حکایتش که شنید
که زین معامله تا روز حشر حیران نیست

اگر کشند بخونی گناه کاری را
ز بعد قتل تنش روی خاک عریان نیست

بخون کشند اگر از جفا عزیزی را
سه روز روبروی آفتاب تابان نیست

اگر بقتل رسانند شهریاری را
سرش فتاده بخاک در بیابان نیست

اگر کشند شهی را سرش چهل منزل
بنوک نیزه ز جور جفای عدوان نیست

سری که آب لبش خضر را رسید حیات
ز بعد قتل سزاوار چوب خیزران نیست

بهیچ مذهب و ملت عیال هیچ شهی
ببزم عام سزاوار سنگباران نیست

درین مقدمه گر خود بسی پریشانست
بلی حدیث پریشان بجز پریشان نیست

شکایت از روزگار و مصائب آل احمد مختار

گرچه اندر هیچ عهدی دل زمانی شاد نیست
لیک از انسان محنت و غم هیچکس آباد نیست

تا نفس باقیست ایدل ناله و فریاد کن
چون اجل آید مجال ناله و فریاد نیست

خاک عالم را اجل بر صرصر بیداد داد
داد ازین بیداد کو کو را بجز فریاد نیست

چرخ اگر بنیاد هستی را بر انداز دولی
هیچ جای شکوه از این چرخ بی بنیاد نیست

آتشی بس شعله‌ور افروخت اندر کربلا
داغ ما را تا صف محشر ره میعاد نیست

حنجر خشک حسین و خنجر شمر لعین
چون بسازد دل از آنم آهنین فولاد نیست

کو جوانان جهان یکباره ترک جان کنند
قیمت یکتار موی اکبر ناشاد نیست

کو هزاران حجله را سازد سیه پوش آسمان
تیره‌تر از حجله‌گاه قاسم ناشاد نیست

بس جوانان دست و پا در خون زنند تا بدهر
بر سر یک کشته بیدست صد جلاد نیست

شد ز مهد ناز کودک را بمهد خاک کین
حلق طفلی چاک چاک از ناوک بیداد نیست

هست در هر سلسله بیمار اما یک مریض
بسته بر زنجیر کین چون سید سجاد نیست

بود اندر هر زمان بس زین بغم تو امروالی
هیچو زینب غم نصیبی هیچکس را یاد نیست

طایر بی بال و پر بسیار اما در جهان
چون سکینه صید اندر دام صد صیاد نیست

غرق بحر غم بسی اما چو جودی دیگری
غرق دریای الم در کشور ایجاد نیست

وله ایضاً

با انکه هست آب تو جان پرور ای فرات
دلها بود در آب تو در اذر ای فرات

سیراب از تو عالم و اندر کنار تو
جان داده تشنه خسرو جان پرور ای فرات

بی بهره بس این که حسین تشنه بود و تو
بودی بمهر دختر پیغمبر ای فرات

طفلان بخیمه تشنه و کودک فغان
آب تو را تکلف یکدیگر ای فرات

سیراب وحش و طیر در اندشت از عطش
مرغ دل سکینه همی زد پر ای فرات

از آب تو مضایقه کردی و آب داد
تیر جفا بحلق علی اصغر ای فرات

از بهر یک کف آب سر از تیغ کین جدا
عباس را دو دست ز پیکر شد ای فرات

خجلت ترا بس این که خجل شد ز نو عروس
از بهر آب قاسم غم پرور ای فرات

ما نو عروس ساقی کوثر از این عمل
آتش فکنده بد بدل کوثر ای فرات

محروم شد چو از تو شه تشنه غسل داد
از آب دیده نعش علی اکبر ای فرات

تا دید این معامله از تو ز سیل اشک
جوی خراب بست بهر کشور ای فرات

باز دل دریای خون و دیده خونبار آمده است
روز روشن پیش چشم تیره و تار آمده است

دل درون سینه ام چون نقطه غم از کنار
قاف تا قاف جهان چون خط پرکار آمده است

با موافق ناموافق گردش چندان سپهر
با مخالف یفلک چند اخترت بار آمده است

حیرتم آید از این بربر از این کلذار دین
خار از اینسان است عزیز گل چرا خار آمده است

با کر کویم این ستم از بهر قتل یکعزیز
یکسپه سنگین دل خون ریز و خونخوار آمده است

آه از آن ساعت که زینب دید اندر قتلگه | از پی قتل حسین شمر ستمکار آمده است
عترت طه کجا و مجلس عام ایفلک | کاندرون حاضر ز اهل دو و تاتار آمده است
صبر کو کو بشنوم کاندر سر بازار شام | سنگ کین از بام و در بر فرق بیمار آمده است
از غمی کامد بزینب سایه دیوار جای | صورت بیجان چو نقش دیوار آمده است

مناسب لیالی برات

ایدل بفغان کوش که ایام براتست | از تو بره زندان کنه وقت نجاتست
شد باز در رحمت خالق بروی خلق | امشب ذکرم برتن هر مرده حیاتست
بر عمر مکن تکیه که در میگذرد عمر | ثابت بود این نکته که نه جای ثباتست
بیرنج میسر نشود گنج سعادت | جا آب بقا را بلی اندر ظلماتست
مستوفی دیوان قضا را بکف امشب | از لطف بآزادی کونین براتست
آزادی کونین طلبی بنده شو از جان | از حضرت شاهی که درش باب نجاتست
جان بخش دو عالم شه کونین که حق را | سرتا قدم از هر صفت آئینه ذاتست
مسجود ملک ساجد حق آنکه سر او | از خنجر بیداد جدا وقت صلوة است
ممنوع فرات آنکه ز سوز عطش او | هر جسم ز خونابه دل دشت فرات است
جوی بسر کوی تو خواهد سپرد جان | زیرا که چنین مردن از او عین حیاتست

وله ایضا

عید است گرچه ابر بگوییم بعید نیست
زیرا که بعد قتل تشنه لبان عید نیست

در روز کار کس نشدی خار چون حسین | سنگین دلی بد هرچو شمر پلید نیست
از آن زمان که شد تن او فرش بر زمین | نبود دمی که ناله برش مجید نیست
دستی ز پیرهن جدا شد که روز حشر | جز او دگر بقفل شفاعت کلید نیست
بسیار دل چو لاله بود داغ دار لیک | داغی چو داغ سینه شاه شهید نیست
نومید از جهان شده پس نوجوان او | جای سرود رود بدو گفت و شنید نیست

از بعد قتل قاسم و عباس نوجوان | چون اکبر جوان دگری نا امید نیست

با این همه مصیبت و غم اهل بیت را | روزی بتیره روزی بزم یزید نیست

زان تیره روز گر آل پیمبر کنیز خواست | بیشرم تر میان سیاه و سفید نیست

گو تا بحشر جودی از این غم رقم زنند
عنوان یك قضیه شاه شهید نیست

نه همین از غمت ای شه دل حیدر خون است | گر دل فاطمه و قلب پیمبر خون است

بهر آن سینه مجروح سرشق شده است | چشم خضر ز غم خون شد و کوثر میسوخت

آه زارت بدل شمر اثر ار چه نکرد | با وجودی که بجالت دل کافر میسوخت

تیغ کین دوخت چو بر سینه تو با صغر | کاش در چشم فلك جسم دو پیکر میسوخت

کاش اندم که زدند آتش کین خیمه تو | جز که شمس و قمر و گنبد اخضر میسوخت

کاش اندم که نهادند سرت را بر تنور | تر و خشك و چمن سبز سراسر میسوخت

سرت از نیزه که چون میوه شد آویزه | کاش بار و بر دنیا همه یکسر میسوخت

کاش روز خبر قتل تو و فتح یزید | قائل و مستمع و مسجد و منبر میسوخت

تا نزد کلك تو زین دفتر جانسوز رقم
جود یا کاش ترا خامه و دفتر میسوخت

ای برده ز مهد تا ز جبریل بر افلاکت | تا زینت عرش آید یکتا گهر پاکت

روگاه خلایق شد تا شام ابد کویت | مسجود ملایك شد از صبح ازل جایت

گه عرش نمایی فرش و گه شرق نمایی غرب | امر است بر اقلیم حکمت بر افلاکت

ترك از همه ننمودی در درك وصال دوست | گر دوست و گر دشمن مانند برادر آکت

از حکم قضا چندان کشتی تو رضا انجان | کاعدا ز قفا بزند سر از بدن پاکت

نشنیده کسی کز تن راسی ز قفا برند | نزد که بوم شکوه از قاتل بی باکت

بر امر قدر انقدر تن داد که بعد از قتل | تا زند ز کین مرکب بر پیکر چالاکت

افسوس که زینب را انقدر امان نبود | تا سینه کند صد چاك زان سینه صد چاکت

فریاد که دست خلق معجر بسرش نکذاشت   کو ذرد کفن سازد بر قامت چالاکت
زهرا که ترا پوشید از رشته جان جامه   کوتاه نکرد اینهمه عریان بروی خاکت
رفتم من و آن لطف تا کویم ای خواهر   زی شاد که بنمایم زین دشت خطرناکت

اینغم که تورا در دل فکند شرر جودی
زد دست که سوزاندهم در خس و خاشاکت

دردا که دهر را شرر از کین بسینه بود   دور فلک بکام دل اهل کینه بود
شد چار موجه زورق شاهی که سایه اش   بهر نجات خلق دو عالم سفینه بود
اسود در حجاز شبی را بکرد روز   شاهی که ماه مکه و مهر مدینه بود
که دید جای نوک سنان و خدنک تیر   اندل که کنج علم خدا را خزینه بود
درهم شکست پیکر از چکمه ستم   کافزونش از هزار جراحت بسینه بود
که بر فراز نیزه سرش از جفای خلق   که در تنور از ستم اهل کینه بود
در راه شام از سر نی روز تا بشب   چشمش بفرق زینب و پای سکینه بود
کل شد زمین ز کریه زینب بس ایعجب   زان بحر بیکران که در ان ابکینه بود
شد کودنی اسیر کمند بلا بشام   کز کیسوان چو روز را عنبرینه بود
نیلی رخی ز سیلی کین شد که از شرف   بامهر هم ترازو با مه قرینه بود

جودی سر بجز من فلا کیان زدی
جای نفس ترا مکر اتش بسینه بود

ایکه روشن ز فروغ رخت افاق امد   جان ز اوصاف رخت بر تن مشتاق امد
از تو کر دشمن و کر دوست نباید محروم   کس ندید که نکو چون تو در افاق امد
بی نماند کسی از خلق دو عالم محتاج   چون ترا دست کرم بر سر انفاق امد
عهد بستی که بر بندکی نظر از خود بستی   عاشق اینکه همی بر سر میثاق امد
غم از وز تو شادی بفزاید فردا   هرچه ز هر بیست که ز و حاصل تریاق امد
نشود کو ز تو ای یوسف کمکشته جدا   خون چه یعقوب ز هر دیده اسحاق امد

بسکه در نالهٔ تو جفت غم و ناله شدیم   عجبی نیست اگر طاقت ما طاق آید
کنهت بود چه وجوم تو بودی چه شها   که بقتل تو سپه از همه آفاق آمد
رسم عاشق اگر انیست که کشته از تو باید   کو دیگر چو که در حلقهٔ عشاق آید

هر ورق دفتر جودی ست بر اوراق شها
رشته لطف تو شیرازه اوراق امد

بباغ و داغ چه گلشن چه گلستان باشد   اگر انیدل گم کرده آشیان باشد
بهر بهار سر خرمی است هر کس را   خلاف من که بهارم ز غم خزان باشد
بیاد تشنه لبان لب فرات مرا   ز دیده هر لب جو جویها روان باشد
چسان بدسته گل بنگرم که دست حسین   جدا ز بند ز شمشیر ساربان باشد
پس از فتادن سرو قد علی اکبر   حرام دیدن سرو بوستان باشد
پس از جدا شدن دستان ز تن عباس   کنم نظر بسوی شمشاد و ارغوان باشد
ز تیر حرمله و حلق اصغر بی شیر   قدم چو بید معلق ز غم کمان باشد

پس از خرابه نشینان شام جودی را
اگر گشوده شود دل کجا چنان باشد

فغان که دهر بکام یزید کافر شود   عزیز فاطمه از تیغ شمر بی سر شد
فغان که جای نفس از دل تو آمد دود   بوقت مرگ ز بس تشنه زیر خنجر شد
فغان که از سم اسب استخوان سینهٔ او   ز خاک تیره بیدا دخصم بی سر شد
فغان که گشت علم سرنگون و مشک تهی   جدا دو دست علمدار او ز پیکر شد
هزار حیف که بر روید ست شمر آخر   نشان تیر جفا حلق خشک اصغر شد
فغان که معجر لیلی بفرق زینب زار   بیک زمان ز غم مرگ شش براد رشد
فغان و آه که لیلای نا امید آخر   چو لاله خون جگر از داغ مرگ اکبر شد
فغان و آه که از خون حلق نو داماد   بروی تازه عروس نگار زیور شد
دریغ و آه که کلثوم شد خرابه نشین   ز خاک و خشت ورا متکا و بستر شد

مثال جودی از آنم که خوب خوبروش
اشاره بر لب تو باده پیمبر شد

در مقام و مراتب عشق حقیقی و مصیبت

جان عشاق بتن از غم جانان عجب است — دل مشتاق بجا ماندن از جان عجب است
بر سر کوی وفا بارد اگر تیغ بلا — سر بتن داشتن از خنجر بران عجب است
کشته گشتن بسر کوی وفا نیست عجب — زنده برگشتن و بودن بغم جان عجب است
طالب دوست چه افتد بخیال رخ دوست — در نظر دار اگر روضهٔ رضوان عجب است
بدف تیر اگر سینه نماید چه عجب — دیده را گر بکند مسکن پیکان عجب است
اندر آن دشت که پیکان بلا کشت بلند — سر عاشق نشد ار گوی بچوگان عجب است
هر که خورد آب حیات از دم شمشیر نگار — گر بخاطر رسدش چشمهٔ حیوان عجب است
گر زنندش لب او چوب بطشت زرین — بشکفد گر لب او چون گل خندان عجبست
پا برهنه بره عشق دویدن سهلست — کند اندیشه گر از خار مغیلان عجب است
نه عجب خار بپا بر خورد اندر ره دوست — که برون آورد آن خار بمژگان عجب است

جودی و مدح تو آیا مادح ذات تو خدای
بکف مفلس و این گوهر رخشان عجبست

در مراتب عشق

عاشقانرا سر شوریده بر پیشت عجب است — دادن سر نه عجب داشتن سر عجب است
او فتد گر دو نشان از دیده بدامن نه عجب — دل بر داشتن از دوری دلبر عجبست
تیغ بارد اگر آنجا که بود جلوه دوست — سر بدادن ز وفا در ره خنجر عجبست
تشنه لب جان بلب آب سپردن سهلست — تشنهٔ وصل کند یاد ز کوثر عجبست
اندر آنجا که فروزنده شود آتش عشق — عاشق ار خویش بیفکند برادر عجبست
دل بریدن عجبی نی ز صغیر و ز کبیر — دل عاشق نه پی اصغر و اکبر عجبست
تن بسر عجبی نیست رود گرد ز خاک — سر و سرباز ره عشق به پیکر عجب است

چوب خوردن زیزید برلب دندان عجب است
گر تبسم نکند برخ دلبر عجب است

جوی سوخته جان زتیغ اگر درهم عمر
چادر از ذر نکند همچو سکینه عجب است

با تولای تو ایشافع دیوان جزا
خوکه در دل کند اندیشه محشر عجب است

زخم تنش اگرچه فزون از حساب بود
گو سوز تشنگی جگر او کباب بود

شط فرات موج زنان در برابرش
در زیر تیغ تشنه یکقطره آب بود

میداد جان زخم فراوان و شمردون
بهر بریدن سرش اندر شتاب بود

جمعی که بود گیسوی زهراش سایبان
عریان سر روز روبروی آفتاب بود

بد پیر ابن سعد نشسته بر پشت زین
اکبر برو بخاک بعهد شباب بود

اصغر ز تیر حرمله خورد آب و شد بخواب
ازی تشنه وش پدر جا بخواب بود

خوناب دید تازه برخسار نوعروس
داماد زاده را بکف از خون خضاب بود

اندر قفا سکینه و روز سیاه خویش
بر شام در خرابه شام خراب بود

بردند سر برهنه زنانرا ببزم عام
اندر کدام دین زکدامین کتاب بود

زینب که شمس از رخ او کرد اکتساب
در شام آستین رخ او را حجاب بود

جودی که لطف خواجه دوران شدش پناه
از یمن مدح شافع یوم الحساب بود

دولت جاوید یافت تشنه زنجیر او
زندگی از سر گرفت کشته شمشیر او

عاشق صادق چه دید در کف جانان کمان
تن برضا داد و کرد جان هدف تیر او

آنکه نشد از رضا صید کمند بلا
خوابگه شیر شد سایه نخچیر او

عشق بکاشانه آمد و ویران نمود
هرکه نکو شد دیگر عقل پی تعمیر او

گر طلبی راه عشق بین سوی او آمده است
هردو جهان از ازل زنده زتاثیر او

مهر و مه مشرقین شاه شهیدان حسین
آنکه ملایک کنند سجده تصویر او

آه که او تشنه لب تشنه شد و کس نگفت
بود چه او را گنه بود چه تقصیر او

شد ز عطش زیر تیغ دود لبش بر چرخ
دور فلک تیره گشت زآه جهانگیر او

در دم آخر سخن جز باشارت نگفت
زانکه ز دل دفتر بود حالت تقریر او

دید چو سرو قد و قامت اکبر نگون
گشت کمان از الم قامت چون تیر او

زآتش غم سوخت چون بر لب شط فرات
آب ز پیکان مکید اصغر بی شیر او

تا که زد اینشرح غم جودی مسکین رقم
رفت ز کف زین الم طاقت تحریر او

چو از زین بر زمین جسم امام انس و جان آمد
زمین بر خود طپید و لرزه بر هفت آسمان آمد

نمود از پنجه غم سینه را صد چاک پیغمبر
به پهلویش چو نوک نیزه و جور سنان آمد

ز شمشیر ستم چون فرق او بشکافت تا ابرو
قد شیر خدا از بار غم همچون کمان آمد

زمین تا سرخ شد از خون حلق تشنه کام او
سیه پوش از غمش خیر النسا اندر جنان آمد

ز پیکان بلا تا پیکر زارش مشبک شد
بحال زار و چشم او کواکب خون فشان آمد

شرار آه زینب سوخت جان زار زهرا را
چو شمر از بهر قتل شه بتیغ جان ستان آمد

دریغا کان سر کو بود بر عرش برین زینت
بچهل منزل ز جور شمر کین زیب سنان آمد

بچشم کاروان سالار دین آمد سیه دوران
پی ببریدن دستش چو از کین ساربان آمد

ز ما صبر و طاقت داد از کف تا زی دوران
چو نرم از سم مرکب آن تن بهتر ز جان آمد

خراب آمد ز سیل اشک چون کاخانه عالم
خرابه چون مقام زینب بی خانمان آمد

لبی کاندر نهال اخضر از جان بخش جان پرور
فغان کاخر کبود از ضرب چوب خیزران آمد

دلا چه حاصلت از باغ و راغ گردیدن
ز غم بنال که آمد زمان نالیدن

گشای دیده که بگذار کربلا آید
بسر فتاده ترا گر هوای گل چیدن

شها بما ز لب خشک دیده سر تو
حرام باد که آب حیات نوشیدن

ز نوک تیر دریغا نبود بر بدنت
ز بهر زینب مظلوم جای بوسیدن

پس از نگون شدن نخل قامت عباس
چنان بسایه طوبی توان خرامیدن

زداغ عشرت قاسم بنزم عیش سرود
زفرط گریه ندارم مجال خندیدن
زتیر حرمله و حلق اصغر بی شیر
به بستر بر گلویم عقده راه نالیدن
زبهر زینت بزم یزید و مجلس عام
سزد زپنجهٔ غم انکه جامه بدریدن
درانزمان که برون کو تشنه سر برهنت
حرام کرده بجودی لباس پوشیدن

فلک جوریکه نپهان داشتی اخر عیان نکردی
بهار باغ دین را ازسموم کین خزان نکردی

بروی چشمه عین الحیات اب روان بستی
ازانیغم خضر را در ظلمت غم بیروان کردی
حسین تشنه لب را بر لب اب روان کشتی
ازانیغم خوند لجاری زچشم انس و جان کردی
سنان را نیزه اندر دست دادی شمر را خنجر
گرفتی از حسین سر پیکرش در خون طپان کردی
قدش را چونکمان و دیده اش را چشمه حیوان
زداغ اکبر و از مرگ عباس جوان کردی
تنش عریان میان افتاب افکندی وانکه
زچوب نیزه ها و تیر و پیکان سایبان کردی
حمایل بود ان دستی که اندر گردن احمد
جدا از بند از تیغ جفای ساربان کردی
گرفتی از سلیمان جهان انگشت و انگشتر
لب اهریمنان را شادمان اندر جهان کردی
شهی کو کرد فرشش بود بر عرش برین زینت
تنش را نرم از سم ستور کوفیان کردی
بپیش چشم زینب کشتی اخر شش برادر
براه شام با شمر و سنانش همسفر کردی
زدود اتشی کافروختی در خیمگاه او
سیه چون شب بچشم عالمی روز جهان کردی
رساندی بر فلک اه و فغان عاقل مجنون
چو لیلائی بروی نعش اکبر در فغان کردی
ازان تیری که جای شیر امد بر لب اصغر
زبار غم قد شیر خدا را چون کمان کردی

زدود اه جودی تیره چون شب روز عالم شد
چو راس شاه دین در مطبخ خولی نهان کردی

گرد بساط عیش و گرد عزا سپی
چشم دلم همی بسوی کربلا ستی
اید زکربلا ره جنت کرم به پیش
مارا دو دیده باز همی در قفا ستی
کرجا کنم بسایهٔ طوبی که دیده ام
بر سرو قد اکبر گلگون قبا ستی

در لاله زار باغ جنان کرد و لب سر — داغم بدل ز قاسم پا در حنا ستے

جانا تو تشنه جان دهی و ما خوریم آب — نه این طریق مهر نه رسم وفا ستے

آنکس که حلق خشک ترا آورد بیاد — کی در خیال خوردن آب بقا ستے

کردم جنان ز چشمه کوثر خوریم آب — از آرزوی ساقی کوثر حیا ستے

جودی شها ز واقعهٔ نینوا مدام
از بند بند خود چونی اندر نوا ستے

ای خوش آنانکه چو جا در سر دلبر گیرند — ز سر جان جهان یکسره دل بر گیرند

سینه که فرش نمایند بزیر سم اسب — گاه از عرش برین مرتبه برتر گیرند

که بخورشید ز رخساره تجلی بدهند — گاه از پرتو او برج اخگر گیرند

که گذارند سر خود بسر خاکستر — گاه گرد ره خود گنبد اخضر گیرند

بلب تشنه لبان چشمه کوثر بخشند — خود همی تشنه و آب از دم خنجر گیرند

پیش پیکان بلا سینه نمایند سپر — جمله پیکان بلا را همه تا پر گیرند

ره دوست نه در فکر صغیر و نه کبیر — اولین مرتبه دل از اصغر و اکبر گیرند

گاه بر مرده دهند از لب جان بخش حیات — گاه یاقوت لب از چوب بگوهر گیرند

جودی آنانکه دم از عشق زدند آری
جای در آتش غم همچو سکندر گیرند

کیست این کشته که شور اینهمه بر سر دارد — دو جهان را بیکی جلوه منور دارد

کیست این کشته که از خنجر و شمشیر و سنان — ز کواکب ببدن زخم فزونتر دارد

کیست این کشته که با این همه زخم خنجر — باز در دل هوس خنجر دیگر دارد

کیست این کشته که با چارده زخم اندر سر — پی شکرانه سر سجدهٔ داور دارد

کیست این کشته که از گوشه میدان هر دم — گوشه چشم سوی خیمه خواهر دارد

کیست این کشته که جان میدهد و در هر حال — در دلش حسرت دامادی اکبر دارد

کیست این کشته که با اینهمه پیکان بلا — ناله از تیر گلوی علی اصغر دارد

کیست این کشته که لب تشنه بزیر خنجر
میدهد جان وغم امت مضطر دارد

کیست این کشته که رخسار پر از خاکستر
ز تنور از ستم خولی کافر دارد

کیست کز خنجر و شمشیر و سنان بیدین
ز کواکب بر تنش زخم فزونتر دارد

کدام ظلم که بر آل بوتراب نشد
کدام جور که بر اهل انجناب نشد

کدام سینه که از آتش فراق نسوخت
کدام دل که ز سوز عطش کباب نشد

کدام تن که نشد توتیا ز سم ستور
کدام جسم که عریان در آفتاب نشد

کدام دست که از تن جدا نگشت بتیغ
کدام کف که ز خون گلو خضاب نشد

کدام چهره که در ظهر روز عاشورا
ز دست خصم ستمکار بی حجاب نشد

کدام گیسو که اطفال را نشد زنجیر
کدام بازو که بسته طناب نشد

کدام پای که از محنت پیاده روی
هزار آبله اش همچنان حباب نشد

کدام سر که نشد بر سنان چهل منزل
کدام تن که بخون غرقه در خضاب نشد

کدام نظم تو جودی نگشت شهره شهر
کدام شعر تو عنوان هر کتاب نشد

کدام ذره که دم زد دمی ز مهر حسین
بچشم اهل نظر همچو آفتاب نشد

ولہ ایضاً

بدیده که رخ یار جلوه گر گردد
ز کاینات بیکباره بیخبر گردد

اگر برند سرش از قفا رضا بدهد
بر آنکه تیر غم عشق کارگر گردد

نه از وطن رسدش یاد نه ز اهل وطن
چه غم از آنکه بهر شهر دربدر گردد

برند سر ز تنش تشنه کو بر آب
بر آب خنجر بیداد تشنه تر گردد

بسینه اش اگر آید هزار نوک خدنگ
ز نوک تیر دگر سینه اش سپر گردد

اینچنین بازی بدوران چرخ کج رفتار داشت / جمله را از بهر آل احمد مختار داشت
پهلوی زهرای اطهر را ز ضرب در شکست / تیغ کین از بهر فرق حیدر کرار داشت
مجتبی را زهر جانسوز از جفا در کام ریخت / رنج و محنت از برای عترت اطهار داشت
آه و واویلا که بهر حنجر خشک حسین / در کف شمر ستمگر خنجر خونخوار داشت
آب سرد و جام زرین از برای ابن سعد / از برای خسرو دین آه آتشبار داشت
مردن اندر نوجوانی بهر اکبر از غمش / بهر لیلای جگرخون دیده خونبار داشت
تا ز بار غم کند پشت حسین را چون کمان / تیر بهر حلق اصغر در کف پیکار داشت
خون شوهر را حنا بنمود در دست عروس / حجله گور از بهر قاسم افکار داشت
تازیانه بر کف شمر ستمگر بر نهاد / کتف مجروح از برای عابد بیمار داشت
از سر شب تا سحر در خواب راحت اهل شام / چشم زینب را ز غم تا صبح گر بیدار داشت
دستهای گل بدست خلق اندر راه شام / بهر پاهای سکینه دشتها پر خار داشت

نیست بر خلق جهان تاب شنیدن بیش ازین
ورنه جودی زین مصیبت گفتگو بسیار داشت

زینب بگو فجاجه بدار الاماره کرد / بی صبر شد چنانکه بتن جامه پاره کرد
لب پر ز خنده دیده بهر کس که بنگرید / کف پر خضاب دید بهر کس نظاره کرد
پوشید رخ بموی پریشان ز اشک و آه / گردون سیاه خرمن چرخ پر شراره کرد
ابن زیاد روی بزینب نمود و گفت / حرفی که زخمها بدل سنگ خاره کرد
دیدی نشد که بود غم کشتن حسین / منت خدای را که غمم زود چاره کرد
دیدی که تیغ شحنه قهرم چو شد بلند / نه رحم بر جوان و نه بر شیرخواره کرد
دیدی که پا برهنه ترا پای تخت من / حاضر زمانه با دف و چنگ و نقاره کرد
زینب نمود روی بابن زیاد و گفت / کی بیخبر ز حق ز تو باید کناره [illegible]
کشتی به تیغ کینه کسی را که روزگار / وصفش به آیه آیه قرآن شماره کرد
پس آن لعین بخشم شد و از ره غضب / بر حاضرین بکشتن زینب اشاره کرد

یکباره چاک زد بگریبان سکینه گفت
آه و فغان که چرخ یتیمم دوباره کرد

جودی خموش باش که زین آه آتشین
خرگاه مهر تو سر با زیلنا شاره کرد

پیکر هزار پاره و بر نوک نی سرش
گویم ز سر گذشت سرش یا ز پیکرش

گویم که از سرش سر او را برید شمر
در پیش چشم زینب غمدیده خواهرش

گویم اگر ز پیکر او کرد ابن سعد
با خاک کرد ز ضرب سم اسب همسرش

با ساربان بغیر محبت چه کرده بود
کز بند او نمود جدا دست اطهرش

تقصیر او چه بود ندانم که تا سه روز
از خاک بر نداشت کسی نعش اطهرش

آه از دمی که از عطش او داد جان و بود
شط فرات موج زنان در برابرش

یکقطره آب بر گلوی خشک او نریخت
با آنکه دید شمر لعین دیدهٔ ترش

فریاد دخترش بفلک شد ز قحط آب
با آنکه بود آب روان مهر مادرش

او نیم جان چو بسمل در خون طپان ولی
آن یک به تیغ میزد و آن یک بخنجرش

بس تیر و تیغ کین به پیکر او جا گرفته بود
گو دیده بود خانهٔ زنبور پیکرش

رخشنده گشت پیکر جودی چو آفتاب
افکند تا ز مهر حسین سایه بر سرش

شاهی که جبرئیل بدی خادم درش
خاکم بسر که خاک سیه گشت بسترش

حلقی که بوسه گاه نبی بود شد ز کین
پر آب از آب خنجر و بیداد خنجرش

او بیگناه و یک تن از بهر قتل او
افزون ز صد هزار بد اندر برابرش

از پهلوی به پهلوی دیگر چو می نشست
میگشت کارگر بجگر نوک خنجرش

او سر نهاده بر سر خاک و سنان ز کین
نوک سنان نهاده به پهلوی دیگرش

کارش ز دست رفته چه در روید ست
تیر جفا نشست بحلقوم اصغرش

قدش خمیده از الم هجر همرهان
پشتش شکسته از غم هجر برادرش

بودی سرش به نیزه و از نوک تیر داشت
چشمی بسوی دختر و چشمی بخواهرش

خونش

خولی ز کین نهاده بخاکستر تنور — آن سر که رشک مهر بدی روی انورش
جودی بحشر محشر دیگر کند بپا — یکشعر اگر بحشر در آید ز دفترش

طلب نمودن ارواح انبیاء حضرت سید الشهدا علیه السلام

هاتفی زد ندا که دوست مرا — خوانده مهمان بصد شتاب بیا
گفت جبریل کی ز روز ازل — نام تو زیب هر کتاب بیا
گفت آدم که آدم آدم شد — از وجود تو ای جناب بیا
نوح با نوحه گفت ز اشک غمت — کشتیم شد غریق آب بیا
خضر گفت ای لب تو آب حیات — تا شوم از تو کامیاب بیا
گفت یعقوب کز غم تو شده — چشمهٔ چشم من سراب بیا
گفت یوسف که ای بدفتر حسن — روی تو فرد انتخاب بیا
گفت عیسی که پیش مهر رخت — کمتر از ذرّه آفتاب بیا
گفت موسی که ای بجسم جان — شد ز دل از غمت کباب بیا
مرتضی گفت پیکرت مجروح — شده از زخم بیحساب بیا
گفت زهرا که جسم مجروحت — تا نسوزد بر آفتاب بیا
شد سکینه برون ز خیمه و گفت — کی پدر جان بخواهم آب بیا
زینب افغان کشید از دل و گفت — که مرا بین در اضطراب بیا
بستر گرفت عابد و گفت — ز آتش تب شدم کباب بیا
جودیا خون ز دیده زین غم ریز — سرخ رو در صف حساب بیا

شکایت حضرت زینب با رأس برادر در راه شام بجنت فرجام بنظام

تا آفتاب روی تو شد در نظر مرا — بر چهره ریخت خون بصر در جگر مرا
با آنکه آفتاب بچشم آرد آب نیست — بی آفتاب روی تو جز چشم تر مرا
ایهم سفر تو کشته ز کین چون شده شهید — شمر و سنان و خولی دون همسفر مرا
برگشته ام ز شام من آخر دمی ز خاک — بردار سر ببین که چه آمد بسر مرا

خواهم که شکوه سر نکنم لیک چون کنم
از آنکه نیست تاب صبوری دیگر مرا

در شام از برای تماشای خاص و عام
وا داشتند در سر هر رهگذر مرا

من سر شکسته بودم و سنگین دلان شام
سنگ جفا زدند ز هر باب و در مرا

اندم که زد یزید لعین چوب بر سرت
با چشم تشنه سوی تو بودی نظر مرا

هر که سکینه خواست زمین آب و نان نمود
جز روی زعفرانی و جز چشم تر مرا

چون که نماند تاب شنیدن ز گوی خلق
این شرح غم به آنکه شود مختصر مرا

از هلال غم فلک کشتی در آب انداختن
یا ز سر گردون کله از اضطراب انداختن

گوهر رخشنده افتاده اندر بحر خون
یا قضا جسم حسین در آفتاب انداختن

جسم ایوبستان مجروح افتاده بخاک
یا که او از سوز زخم بیحساب انداختن

شد الخضیب از آسمان اندر زمین
چرخ نعش قاسم یا در خضاب انداختن

بید مجنونستان یا شاخ طوبی جور دیده پیچ
یا بگردن چرخ عابد را طناب انداختن

چهره خورشید تابان گشته پنهان در سحاب
یا که از گیسوی رخ اکبر نقاب انداختن

مردمک از چشم چون که جای اشک آید برون
یا ز باران دیده دریا حباب انداختن

بهاریه در مصیبت است

اکنون که جا بسایه سرو و صنوبر است
قدم ز غم خمیده و چشم ز خون تر است

هر شاخه بر شکست تنم گفت نیزه ایست
هر سبزه بر هلاک دلم نوک خنجر است

نگشوده عقده دل ما گو چه در نظر
هر گلشن است جنت و هر چشمه کوثر است

کو دل شود ز گلشن فردوس کامیاب
از هوای کربلا باز بر سر است

هر که که با هم بسر چشمه زاب چشم
گوئی شط فرات مرا در برابر است

زین نهرها چه بهره که اندر کنار هم
میراب حلق خشک حسین زاب خنجر است

در سبزه پا چگونه نهم آنکه هر زمان
صد حیف تر بدل ز خط سبز اکبر است

چشمم چو بر کبودی نیلوفر اوفتد
گویم یقین سکینه و شمر بد اختر است

هرشا

هر شاخه‌ای بسایه برگی نهفته لیک — زینب چو آفتاب بفرقش نه معجر است
خورشید را بر آب روان چو نفتاد عکس — کفی بطشت از سر سبط پیمبر است
جوی بجوی نکهت عنبر ز عنبر آن — رو کن بکربلا که خود آن خاک عنبر است

در مقام معرفت و مصیبت

فغان که دیده دریا ز سوز پنهان نیست — و گر که در نظرت هیچ رمز پنهان نیست
اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری بینی — که جز بساط عزا فرش عرش یزدان نیست
برار پنبه غفلت ز گوش تا شنوی — که جز نوای حسین در سرای امکان نیست
حدیث او که شنید و حکایتش که شنید — کزین معامله تا روز حشر حیران نیست
اگر کشند بخون گناه کاری را — ز بعد قتل تنش روی خاک عریان نیست
بخون کشند اگر از جفا غریبی را — سر روز روبروی آفتاب تابان نیست
اگر بقتل رسانند شهریاری را — سر شب فتاده روی خاک در بیابان نیست
اگر کشند شهی را سرش چهل منزل — بنوک نیزه ز جور جفای عدوان نیست
سری که آب لبش خضر را رسید حیات — ز بعد قتل سزاوار چوب خزران نیست
هیچ مذهب و ملت عیال هیچ شهی — ببزم عام سزاوار سنگباران نیست
در این مقدمه جودی بسی پریشانست — بلی حدیث پریشان بجز پریشان نیست

شکایت از روزگار و مصائب آل احمد مختار ص ۴

گرچه اندر هیچ عهدی دل زمانی شاد نیست — لیک از انسان محنت و غم هیچکس را یار نیست
تا نفس باقیست باید دل ناله و فریاد کن — چون اجل آید مجال ناله و فریاد نیست
خاک عالم را اجل بر صرصر بیداد داد — داد از این بیداد کو را بجز فریاد نیست
چرخ اگر بنیاد هستی را بر انداز و لی — هیچ جای شکوه از این چرخ بی بنیاد نیست
آتشی بس شعله ور افروخت اندر کربلا — داغ ما را تا صف محشر رده میعاد نیست
حنجر خشک حسین و خنجر شمر لعین — چون نسازد دل از آن تیغ آهنین فولاد نیست
گر جوانان جهان یکباره ترک جان کنند — قیمت یکتا رموی اکبر ناشاد نیست

گر هزاران حجله را سازد سیه‌پوش آسمان
تیره‌تر از حجله‌گاه قاسم ناشاد نیست

بس جوانان دست و پا در خون زدند اما هم
بر سر یک کشته بیدست صد جلاد نیست

شد ز مهد ناز کودک را بمهد خاک کین
حلق طفلی چاک چاک از ناوک بیداد نیست

هست در یک سلسله بیمار اما یک مریض
بسته بر زنجیر کین چون سید سجاد نیست

بوده اند هر زمان بس زین نمط توام ولی
همچو زینب غم نصیبی هیچکس را یاد نیست

طایر بی بال و پر بسیار ماند در جهان
چون سکینه صید بی اندر دام صد صیاد نیست

غرق بحر غم لبی اما چو جودی دیگری
غرق دریای الم در کشور ایجاد نیست

با آنکه هست آب تو جان پرور ای فرات
دلها بود ز آب تو در آذر ای فرات

سیراب از تو عالم و انده کنار تو
جان داده تشنه خسرو جان پرور ای فرات

بی مهریت بس اینکه حسین تشنه بود و تو
بودی بمهر دختر پیغمبر ای فرات

طفلان بخیمه تشنه و کردند گوئیا
آب ترا تکلف یکدیگر ای فرات

سیراب وحش و طیر براندشت از عطش
مرغ دل سکینه همی زد پر ای فرات

از آب تو مضایقه کردند و آبداد
تیر جفا بحلق علی اصغر ای فرات

خجلت تو را بس این که خجل شد ز تو عروس
از بهر آب قاسم غم پرور ای فرات

با نوعروس ساقی کوثر از این عمل
آتش فکنده‌ای بدل کوثر ای فرات

در قلزم تو زورق گردون شدی غریق
از مهر مهر نداشت مگر لنگر ای فرات

محروم شد چو از تو شه تشنه غسل داد
از آب دیده نعش علی اکبر ای فرات

تا دیده اینعالم از تو رسیل اشک
جودی خراب گشت بهر کشور ای فرات

تا ز دل دریای خون و دیده خونبار آمده
روز روشن پیش چشم تیره و تار آمده

دل درون سینه‌ام چون نقطه غم از کنار
قاف تا قاف جهان چون خط پرگار آمده

یا سوافق نا موافق کرده شیشه ما سپهر
با مخالف نیملک چندی خرت بار آمده

حیرتم آید از این بر بر عجب کالذا ردین | خار از اینسان عزیز گل چرا خوار آمده است
با که گویم این ستم از بهر قتل یک عزیز | یکسپهر سنگین دل وخون ریز وخونخوار آمده است
ادا ز انشاعت که زینب پیداند رقتلگه | از پی قتل حسین شمر ستمکار آمده است
عترت طه کجا و مجلس عام ایفلک | کاندر آن حاضر ز اهل روم و تاتار آمده است
صبر کو کو بشنوم کاندر سر بازار عام | سنگ کین از بام و در بر فرق بیمار آمده است
از غمی کامد بزینب سایه دیوار جای | صورت بیجان چو نقش دیوار آمده است

مناسب لیالی برات

ای دل بغفلان گوش که ایام برات است | از توبه و زندان کنه وقت نجات است
شد باز در رحمت خالق بروی خلق | امشب ذکر هر بوتن هر مرده حیات است
وعمر مکن تکیه که بومیکذرد سیل | ثابت بود این نکته که نه جای ثبات است
بی رنج میسر نشود گنج سعادت | جا آب بقا را بلی اندر ظلمات است
مستوفی دیوان قضا را بکفا امشب | از لطف بآزادی کونین برات است
آزادی کونین طلبی بنده شو ازجان | از حضرت شاهی که درش باب نجات است
جان بخشد و عالم شه کونین که حق را | سرتا قدما زهر صفت آئینه ذات است
مسجود ملک ساجد حق آنکه سر او | از خنجر بیدا دجدا وقت صلوة است
ممنوع فرات آنکه ز سوز عطش او | هر جسم ز خونابه دل رشک فرات است

جودی بسر کوی تو خوهد سر وجان داد
زیرا که چنین مردن از او عین حیات است

عید است وگرچه ابر بگو بیر بعید نیست | زیرا که بعد قتل تشنه لبان عید نیست
در روزکار کس نشدی خار چو حسین | سنگین دلی بدهر چو شمر پلید نیست
از آن زمان که شد تن او فرش بر زمین | بنود دمی که ناله ابرش بجید نیست
دستی ز بهر بند جدا شد که روز حشر | جز او دیگر بقفل شفاعت کلید نیست
بنیاد دل چو لاله بود داغدار لیلک | داغی چو داغ سینه شاه شهید نیست

نومید از جهان شده بس نوجوان دلی
جای سرود رود و گفت و شنید نیست

از بعد قتل قاسم و عباس نوجوان
چون اکبر جوان دگری نا امید نیست

با این همه مصیبت و غم اهل بیت را
روزی بتیره روزی بزم یزید نیست

زان تیره روز گز آل پیمبر کنیز خواست
بیشرم تر میان سیاه و سفید نیست

گو تا بحشر جودی از این غم رقم زند
عنوان یک قضیه شاه شهید نیست

نه همین از غمت ای شه دل حیدر سوخت
که دل فاطمه و قلب پیمبر میسوخت

بهر آن سینه مجروح و سر شق شده است
رعد بودی بفغان رعد در آذر میسوخت

ز آتش تشنگی تو بلب شط فرات
چشمه خضر زغم خون شد و کوثر میسوخت

زیر تیغ از شرر خنجر خشک تو شها
در کف شمر ستمگر دم خنجر میسوخت

آه زارت بدل شیر اثر ار چه نکرد
با وجودی که بحالت دل کافر میسوخت

تیغ کین دوخت چو بر سینه تو اصف را
کاش در چشم فلک جسم دو پیکر میسوخت

کاش آندم که زدند آتش کین خیمه تو
خرگه شمس و قمر گنبد اخضر میسوخت

کاش آندم که نهادند سر تو به تنور
تر و خشک و چمن سبز سراسر میسوخت

سرت آن روز که چون میوه شد آویز درخت
کاش باد و برد و دنیا همه یکسر میسوخت

کاش روز خبر قتل تو و فتح یزید
قائل و مستمع و مسجد و منبر میسوخت

تا نزد کلک تو زین دفتر جانسوز رقم
جودیا کاش ترا خامه و دفتر میسوخت

ای برده ز مهر تا ز جبریل بر افلاکت
تا زینت عرش آید یکتا گهر پاکت

رو گاه خلایق شد تا شام ابد کویت
مسجود ملایک شد از صبح ازل جانت

گو عرش نمائی فرش در شرق نمائی غرب
آراست بر اقلیم حکمت بر افلاکت

تو لیک از همه بنمودی در درک وصال دوست
گر دوست و گر دشمن مانند بر ادراکت

از حکم قضا چندان کشتی تو رضا از جان
کاید ز قفا برد سر از بدن پاکت

نشنید

نشنیده کسی که زتن رأسی ز قفا برند ... زد که بو مر شکوه از قاتل بی باکت
برام قدر انقدر تن داد که بعد از قتل ... تا زند زکین مرکب بر پیکر چالاکت
افسوس که زینب را انقدر امان بنود ... تا سینه کند صد چاک زان سینه صد چاکت
زهرا که ترا پوشید از رشته جان جامه ... کوتاه نکرد این دم عریان بر و بیخاکت
رفتم من و کو ان لطف تا گوئیم ای خواهر ... زی شاد که بنمایم زین دشت خطرناکت
اینغم که تورا در دل افکند شه جودی ... زو دست که سوزاندهم در خس و خاشاکت

دردا که دهر را شرر از کین بسینه بود
دور فلك بكام دل اهل کینه بود

شد چار موجه زورق شاهی که سایه اش ... بهر نجات خلق دو عالم سفینه بود
اسوده در حجاز شبی را نکرد روز ... شاهی که ماه مکه و مهر مدینه بود
که دید جای نوك سنان و خدنك تیر ... اندل که گنج علم خدا را خزینه بود
درهم شکست پیکری از چکمه ستم ... کافزونش از هزار جراحت بسینه بود
که بر فراز نیزه سرش از جفای خلق ... که در تنور از ستم اهل کینه بود
در راه شام از سر نی روز تا بشب ... چشمش بفرق زینب و پای سکینه بود
گلشد زمین ز گریهٔ زینب بس ای عجب ... زان بحر بیکران که در ان ابکینه بود
شد گردنی اسیر کمند بلا بشام ... کز گیسوان حور ورا عنبرینه بود
نیلی رخی ز سیلی کین شد که از شرف ... با مهر همترازو و با مه قرینه بود

جودی شرر بخرمن افلاکیان زدی
جای نفس ترا مگر اتش بسینه بود

ایکه روشن ز فروغ رخت افاق امد ... جان ز اوصاف رخت بر تن مشتاق امد
ز تو گر دوشمن و گر دوست نباید محروم ... کس ندید که نکو چون تو در افاق امد
می نماند کسی از خلق دو عالم محتاج ... چون ترا دست کرم بر سر انفاق امد
عهد بستی که به بندی نظر از خود بستی ... عاشق اینکه بی بر سر میثاق امد

غم از روز تو شادی بفزاید فردا
هر چه زهری است که زو حاصل تریاق آمد

بشود کو ز تو ای یوسف گم گشته حدیث
خون چه یعقوب ز هر دیدهٔ اسحق آمد

بسکه در نالهٔ تو جفت غم و ناله شدیم
عجبی نیست اگر طاقت ما طاق آمد

کهنه بود چه وجوم تو بودی چه شبها
که بقتل تو سپه از همه آفاق آمد

رسم عاشق اگر اینست که گشت از تو پدید
کو دیگر جز تو که در حلقهٔ عشاق آمد

هر ورق دفتر جودیست بر اوراق شهها
رشتهٔ لطف تو شیرازهٔ اوراق آمد

بباغ و راغ چه گلشن چه گلستان باشد
که این دل که گم کرده آشیان باشد

بهر بهار سر خرمی است هر کس را
خلاف من که بهارم ز غم خزان باشد

بیاد تشنه لبان لب فرات مرا
ز دیده هر لب جو جو بهار روان باشد

از آن سنان که سنان پهلو حسین بشکافت
بچشم من همهٔ شاخها روان باشد

چسان بدستهٔ گل بنگرم که دست حسین
جدا ز بند بشمشیر ساربان باشد

پس از فتادن سرو قد علی اکبر
حرام دیدن سروم ببوستان باشد

پس از جدا شدن دست از تن عباس
کیم نظر سوی شمشاد و ارغوان باشد

ز تیر حرمله و حلق اصغر بی شیر
قدم چو بید معلق ز غم کمان باشد

پس از خرابه نشینان شام جودی را
اگر گشوده شود دل کجا چنان باشد

فغان که دهر بکام یزید کافر شد
عزیز فاطمه از تیغ شمر بی سر شد

فغان که جای نفس از دل تو آمد دود
بوقت مرگ ز لب تشنه زیر خنجر شد

فغان که از سم اسب استخوان سینهٔ او
زخاک تیرهٔ بیدا دخصم بی سر شد

فغان که گشت علم سرنگون مثال همی
جدا دو دست علمدار او ز پیکر شد

هزار حیف که بر روی دست شد اخو
نشان تیر بلا حلق خشک اصغر شد

فغان که معجر نیلی بفرق زینب زار
بیکونان ز غم مرگ شش برادر شد

فغان واه که لیلای نا امید آخر　　چو لاله خون جکر از داغ مرگ اکبر شد
فسوس واه که از خون حلق نو داماد　　بروی تازه عروس فکار زیور شد
دریغ واه که کلثوم شد خرابه نشین　　زخاک وخشت ورا متکا و بستر شد
منال جودی ازین غم که چوب خیزروش　　اشاره بر لب نو باوه پیمبر شد

جان عشاق بتن از غم جانان عجب است
دل مشتاق بجا ماندن از جان عجب است

بر سر کوی وفا بارد اگر تیغ بلا　　سر بتن داشتن از خنجر بران عجبست
کشته گشتن بسر کوی وفا نیست عجب　　زنده برگشتن و بودن بغم جان عجبست
طالب دوست چه افتد بخیال رخ دوست　　در نظر آرد اگر روضهٔ رضوان عجبست
بدف تیر اگر سینه نماید چه عجب　　دیده را گر بکند مسکن پیکان عجبست
اندران دشت که پیکان بلا کشت بلند　　سر عاشق نشد ار گوی بچوگان عجب است
هر که خورد آب حیات از دم شمشیر نگار　　گر بخاطر رسدش چشمهٔ حیوان عجب است
گر زنندش لب او چوب بطشت زرین　　بشکفد گر لب او چون گل خندان عجبست
پا برهنه بره عشق دویدن سهلست　　گر کند اندیشه گر از خار مغیلان عجبست
نه عجب خار بپا بر خود اندر ره دوست　　گر برون آورد آن خار بمژگان عجب است
جودی و مدح تو ایا مادح ذات تو خدا　　بکفی مفلس و این گوهر رخشان عجب است

عاشقان از سر شوریده به پیشت عجب است
دادن سر نه عجب داشتن سر عجب است

او فتد گردنش از دیده بدامن نه عجب　　دل نبرداشتن از دوری دلبر عجبست
تیغ بارد اگر آنجا که بود جلوه دوست　　سر نهادن ز وفا در دم خنجر عجبست
تشنه لب جان بلب آب سپردن سهلست　　تشنه وصل کند یاد ز کوثر عجبست
اندر آنجا که فروزنده شود آتش عشق　　عاشق از خویش بیفکند برادر عجبست
دل بریدن عجبی نه ز صغیر و ز کبیر　　دل عاشق زپی اکبر و اصغر عجبست

تن بیسر عجبی نیست رود گر در خاک　　سر و سرها زره عشق به پیکر عجبست

چوب خوردن ز یزید بر لب و دندان عجب　　گر تبسّم نکند بر رخ دلبر عجبست

جودی سوخته جان ز غم اگر دهد عمر　　جاودان ز نکند همچو سکندر عجبست

با تولای تو ای شافع دیوان جزا
هر که در دل کند اندیشهٔ محشر عجبست

زخم تنش اگرچه فزون از حساب بود　　گر سوز تشنگی جگر او کباب بود

شط فرات موج زنان در برابرش　　در زیر تیغ تشنهٔ یکقطرهٔ آب بود

میداد جان بزخم فراوان و شمر دون　　بهر بریدن سرش اندر شتاب بود

جمعی که بود گیسوی زهراش سایبان　　عریان سر روز روبروی آفتاب بود

بدبیر ابن سعد نشسته بر پشت زین　　اکبر بروی خاک بعهد شباب بود

اصغر ز تیر حرمله خورد آب و شد بخواب　　آری بروی دوش پدر جا بخواب بود

خوناب دیده غاره برخسار نوعروس　　داماد از راه بکفا ز خون خضاب بود

اندر فغان سکینه و روز سیاه خویش　　بر شام در خرابهٔ شام خراب بود

بردن سر برهنه زنان را ببزم عام　　اندر کلام دین ز کدامین کتاب بود

زینب که شرم از رخ او کرد آفتاب　　در شام زاستین رخ او را حجاب بود

جودی که لطف خواجه دوران شدش پناه　　از یمن مدح شافع یوم الحساب بود

دولت جاوید یافت تشنهٔ زنجیر او
زندگی از سر گرفت کشتهٔ شمشیر او

عاشق صادق چه دید در کف جانان کمان　　تن برضا داد و کرد جان هدف تیر او

آنکه بشد از رضا صید کمند بلا　　خو بکه شیر شد سایهٔ نخجیر او

عشق بکاشانه کامد و ویران نمود　　هر که نکو شد دیگر عقل بتعمیر او

گر طلبی راه عشق بین سوی او کامد است　　هر دو جهان از ازل زندهٔ تاثیر او

مهر و مه مشرقین شاه شهیدان حسین　　آنکه ملائک کنند سجدهٔ تصویر او

اوکر

اده که او تشنه لب کشته شد و کس نگفت — بود چرا او را گنه هست چه تقصیر او
شد ز عطش زیر تیغ دود لبش بس بچرخ — دور فلک تیره گشت زاه جهانگیر او
در دم آخر سخن جز باشارت نگفت — زانکه ز دل رفته بود حالت تقریر او
دید چو سرو قد و قامت اکبر نگون — گشت کمان از الم قامت چون تیر او
زاتش غم سوخت چون بر لب شط فرات — آب ز پیکان مکید اصغر بی شیر او

تا که زد این شرح غم جودی مسکین رقم
رفت زکف زین الم طاقت تحریر او

چو از زین بر زمین جسم امام انس و جان آمد — زمین بر خود طپید و لرزه بر هفت آسمان آمد
نمود از پنجه غم سینه را صد چاک پیغمبر — بپهلویش چو نوک نیزه جور سنان آمد
ز شمشیر ستم چون فرق او بشکافت تا ابرو — قد شیر خدا از بار غم همچون کمان آمد
زمین تا سرخ شد از خون حلق تشنه او — سیه پوش از غمش خیر النسا اندر جنان آمد
ز پیکان بلا تا پیکر زارش مشبک شد — بحال زار او چشم کواکب خون فشان آمد
شرار آه زینب سوخت جان زار زهرا را — چو شمر از بهر قتل شه بتیغ جان ستان آمد
دریغا کان سری کو داد بر عرش برین زینت — چهل منزل ز جور شمر کین زیب سنان آمد
بچشم کاروان سالار دین آمد سیه دوران — پی بریدن دستش چو از کین ساربان آمد
ز ما صبر و طاقت را داد از کف قاری دوران — چو نرم از سم مرکب آن تن بهتر ز جان آمد
خراب آمد ز سیل اشک جودی خانه عالم — خرابه چون مقام زینب بی خانمان آمد

بسی کامد ز زلال خضر از جان بخش جان پرور
فغان کاخر کبود از ضرب چوب خیزران آمد

دلا چو حاصلت از باغ و راغ گردیدن — ز غم بنال که آمد زمان نالیدن
گشای دیده بگلزار کربلا ای دل — بسر فتاده ترا گر هوای گل چیدن
شها بما ز لب خشک دیده تر تو — حرام باد گر آب حیات نوشیدن
ز نوک تیغ دریغا نبود در بدنت — ز بهر زینب مظلوم جای بوسیدن

پس از نکون شدن نخل قامت عباس — چنان بسایهٔ طوبی توان خرامیدن
زداغ عشرت قاسم ببزم عیش و سرود — زفرط گریه ندارم مجال خندیدن
زتیر حرمله و حلق اصغر بی شیر — بیستر بگلویم عقده راه نالیدن
زبهر زینت بزم یزید و مجلس عام — سزد ز پنجهٔ غم آنکه جامه بدریدن
در آن زمان که برون کرد شمر پیرهنت — حرام کرده بجودی لباس پوشیدن

فلک جوری که پنهان داشتی آخر عیانکردی
بهار باغ دین را از سموم کین خزانکردی

بروی چشمهٔ عین الحیات آب روان بستی — از آن تیغ خضر را در ظلمت غم بیروانکردی
حسین بسته لب را بر لب آب روان کشتی — از آن تیغ خون دل جاری ز چشم انس و جان کردی
سنان و نیزه اندر دست دادی شمر و خنجر — گرفتی از حسین سر پیکرش در خون طپانکردی
قدش را چون کمان و دیده اش را چشمه حیوان — زداغ اکبر و از مرگ عباس جوانکردی
تنش عریان میان آفتاب افکندی و آنگه — ز چوب نیزه ها و تیر و پیکان سایبانکردی
حمایل بود آن دستی که اندر گردن احمد — جدا از بند از تیغ جفای ساربانکردی
گرفتی از سلیمان جهان انگشت و انگشتر — لب اهریمنان را شادمان اندر جهانکردی
شهی کز گرد فرشش بود بر عرش برین زینت — تنش را زم از سم ستور کوفیان کردی
بر پیش چشم زینب کشتی آخر شش برادر — براه شام با شمر و سنانش همسفر کردی
زدود آتشی کافروختی در خیمگاه او — سیه چون شب بچشم عالمی روز جهانکردی
رساندی بر فلک آه و فغان عاقل و مجنون — چو لیلائی بروی نعش اکبر در فغانکردی

زدود آه جودی تیره چون شب روز عالم شد
چو راس شاه دین در مطبخ خولی نهانکردی

گر در بساط عیش و گر در عزا بستی — چشم دلم همی بسوی کربلاستی
آید ز کربلا ره جنت کرم بپیش — ما را دو دیده باز همی در قفا ستی
گویا که زیر سایهٔ طوبی کردیده ام — ور سر قد اکبر گلگون قبا ستی

دركلاله

در لاله‌زار باغ جنان گر روم بسر / داغم بدل ز قاسم پادر حنا ستی
جانا تو تشنه جان دهی ما خوریم آب / نه این طریق مهر نه رسم وفا ستی
آنکس که حلق خشک ترا آورد بیاد / کی در خیال خوردن آب بقا ستی
گر در جنان ز چشمهٔ کوثر خوریم آب / از آرزوی ساقی کوثر حیا ستی

جودی شها ز واقعهٔ نینوا شدم
از بند بند خود چو نی اندر نوا ستی

ای خوش آنانکه چو جا در سر دلبر گیرند / ز سر جان جهان یکسره دل بر گیرند
اول از چشمهٔ خورشید خورند آب حیات / چون گذشتند ز سر زندگی از سر گیرند
نه غم مال و نه اندیشه بدیشان ز عیال / آن بتاراج دهند و دل ازین بر گیرند
بنمایند ببازار محبت چون روی / نقد جان داده متاع غم دلبر گیرند
سینه که فرش نمایند بزیر سم اسب / گاه از عرش برین مرتبه برتر گیرند
گه ز خورشید ز رخساره تجلی بدهند / گاه از پرتو او پیکر اختر گیرند
گه گذارند سر خود بسر خاکستر / گاه گرد ره خود گنبد اخضر گیرند
بلب تشنه لبان چشمهٔ کوثر بخشند / خود همی تشنه و آب از دم خنجر گیرند
پیش پیکان بلا سینه نمایند سپر / جمله پیکان بلا را همه تا پر گیرند
بره دوست نه در فکر صغیر و نه کبیر / اولین مرتبه دل را ز اصغر و اکبر گیرند
گاه بر مرده دهند از لب جان بخش حیات / گاه یاقوت لبا ز چوب بگوهر گیرند

جودیا آنانکه دم از عشق زدند آری
جای در آتش غم همچو سمندر گیرند

کیست این کشته که شور اینهمه بر سر دارد / دو جهان از پی کی جلوه منور دارد
کیست این کشته که از خنجر و شمشیر و سنان / ز کواکب بدن زخم فزونتر دارد
کیست این کشته که با اینهمه زخم خنجر / باز در دل هوس خنجر دیگر دارد
کیست این کشته که با چارده زخم [illegible] / [illegible] دارد

کیست این کشته که از گوشهٔ میدان هر دم — گوشهٔ چشم سوی خیمهٔ خواهر دارد
کیست این کشته که جان میدهد و در دم خاک — در دلش حسرت دامادی اکبر دارد
کیست این کشته که با اینهمه پیکان بلا — ناله از تیر گلوی علی اصغر دارد
کیست این کشته که لب تشنه بزیر خنجر — میدهد جان و غم امت مضطر دارد
کیست این کشته که رخساره پر از خاکستر — زتنور از ستم خولی کافر دارد
کیست کز خنجر و شمشیر و سنان بیدین — ز کواکب به تنش زخم فزونتر دارد

کدام ظلم که بر آل بوتراب نشد
کدام جور که بر اهل آنجناب نشد

کدام سینه که از آتش فراق نسوخت — کدام دل که ز سوز عطش کباب نشد
کدام تن که نشد توتیا ز سم ستور — کدام جسم که عریان در آفتاب نشد
کدام دست که از تن جدا نگشت بتیغ — کدام کف که ز خون گلو خضاب نشد
کدام چهره که در ظهر روز عاشورا — ز دست خصم ستمکار بی حجاب نشد
کدام گیسو که اطفال را نشد زنجیر — کدام بازو که بستهٔ طناب نشد
کدام پای که از محنت پیاده روی — هزار آبله اش همچنان حباب نشد
کدام سر که نشد بر سنان چهل منزل — کدام تن که بخون غرقه در رضا نشد
کدام نظم تو جودی نگشت شهرهٔ شهر — کدام شعر تو عنوان هر کتاب نشد
کدام ذره که دم زد دمی ز مهر حسین — بچشم اهل نظر همچو آفتاب نشد

بدیده که رخ یار جلوه گر گردد
ز کاینات بیکباره بیخبر گردد

اگر برند سرش از قفا رضا بدهد — بر آنکه تیر غم عشق کارگر گردد
تن از وطن رسدش باید تن ز اهل وطن — چه غم از آنکه بهر شهر دربدر گردد
برند سر ز تنش تشنه گر برابر آب — پر آب خنجر بیداد تشنه تر گردد
بسینه اش اگر آید هزار نوک خدنگ — بنوک تیر دگر سینه اش سپر گردد

آه ازدمی که اهل حرمیت زکین شدند … داخل بشام با دف وچنك ورباب وکوس
آل رسول همچو اسیران زنکبار … نظاره کر فرنکی ونصرانی ومجوس
کردان نظاره بهر غلامی بعابدین … کردان اشاره بهر کنیزی بنوعروس
بود ایستاده سید سجاد پای تخت … مسند یزید را بروی تخت آبنوس
آه ازدمی که چوب کرفت آنلعین وزد … بران لبی که داد پیمبر هزار بوس

جودی گذشت وقت بپایان رسید لب
خوش انکه رو کنی بسوی کربلا بدوست

شمر تا سینهٔ انمخزن اسرار شکست … ناوك غم بدل احمد مختار شکست
بیرق همچو نکون کشت چو از تیغ ستم … رایت قامت عباس علمدار شکست
تا نکون کشت زکین قامت اکبر بزمین … کمر شیر خدا حیدر کرار شکست
زد بسر دست ام خیر نساء در جنت … چوب محمل چو سر زینب افکار شکست
روز کو دید چو کو دید شب تیره کوفه وشام … فرق او چونکه زسنك در و دیوار شکست
خورد تا برلب شاه شهدا چوب یزید … دُر دندان نبی احمد مختار شکست
خون روان شد عوض اشك زچشم جودی … بسکه از خون مژه بر دیدهٔ او خار کذشت

فلکا اینهمه جور از تو سزاوار نبود
از تو اینظلم روا بر شه ابرار نبود

چه شد ایچرخ که بهر کلوی خشك حسین … آب جز در دم تیغ صفا شعار نبود
کشت آن سینه که مجروح زپیکان اورا … تا بضرب لکد شمر ستمکار نبود
آن سرادق که طنابش همه از کیسوی حور … در خور سوختن از آتش اشرار نبود
کل بستان حسین فاطمه را در ره شام … تاب اینقدر دویدن بروی خار نبود
واژکون میشدی ای کاش فلك زینکودش … جای زینب بسر کوچه وبازار نبود
بود تقصیر بعابد چه که در شام خراب … جای اورا بجز از سایهٔ دیوار نبود
اینکه خون میچکد از خامهٔ جودی زالست … کش ازین غم بجز از سایه دیوار نبود

زبانحال امام تشنه جگر هنگام وداع در روضه پیغمبر ص

پی وداع چو بر روضه پیمبر شد / رخش ز خون دل و اشک دیده احمر شد
بچهره ریخت دو اشک آنچنان که بچرخ / بحال آتش رخ خورشید پر ز اختر شد
بگریه گفت که ای جد تاجدار ببین / چو جورها بمن از قوم کینه‌پرور شد
منم حسین که ز حق من بحضرت تو / هزار لطف بهر ساعتی مکرر شد
منم حسین که از بهر خدمتم جبریل / بمهد مهد مقرر ز حق داور شد
کنون ببین که بهر جانبی بحکم یزید / بلند از پی قتلم هزار خنجر شد
ازین دیار بما چاره نیست غیر فرار / که بهر ما ز ازل از قضا مقدر شد
بحال عترت خود بین ز لطف یا جدا / که در بدر ایشان ز نو مقرر شد
چو گفت درد غم خویش را بجد کبار / بسوی تربت زهرا بدیده تر شد
زبانک ناله واه و فغان اهل حرم / عیان بخلق جهان شور روز محشر شد
قیام کرد قیامت دمی که زینب زار / پی وداع برابر بقبر مادر شد
بیا ز حالت زینب چه میکنی جودی / که خون بجگر ز غم مرگ شش برادر شد

گفتگوی فاطمهٔ بیمار هنگام وداع با پدر بزرگوار ع

شافع یوم الحساب رفتی و هرچند / در دلم از غمت حساب ندارد
لیک ببین درد من بپرس که از تن / این دل غمدیده صبر و تاب ندارد
منزل اول هنوز از تف گرما / شیر به پستان خود رباب ندارد
حال دو روز است و یکشب اصغر بی شیر / در شب و در روز خورد و خواب ندارد
واهمه دارم ز کربی عربستان / خاصه از آن منزلی که آب ندارد
حال بیا ای پدر ز فاطمه بشنو / گرچه برت قدری ای جناب ندارد
اصغر خود را مبر بکوفه که طفلست / عارض و تاب آفتاب ندارد
سوخت از آن غم همین نه یکدل جودی / کیست از آن غم دلی کباب ندارد

مکالمهٔ فاطمهٔ صغیره با امام علیه السلام

ای پدر رفتی و من تنها همی ماندم غریب | زانکه با دور از تو مهجور از عزیزان بی نصیب
ای پدر جان زینبت را این سفر همره مبر | تا مرا باشد در اینجا مونس و یار و حبیب
بود امیدم که دامادی اکبر را کنم | از حنای عیش کفرا چون کف الخضیب
کو علی اصغر که هردم اندر آغوش آیدم | بر مشامم از زنخدانش بیاید بوی سیب
آرزو دارم که باشم این سفر همراه تو | وه چه خوش باشد گر آید دولتم را این نصیب
گشت معلوم پدر زین نالهای بیحساب | وعدهٔ دیدار ما افتاد در روز حسیب
جودیا از گلستان طبع تو هر گل شکفت | در نوا آمد بپای او هزاران عندلیب

گفتگوی حضرت امام علیه السلام با فاطمهٔ بیمار علیها السلام

بابت بتو ای فاطمه بیمهر و وفا نیست | بابا بتو تاب سفر کربلا نیست
برگرد که بیماری غم بر تو روا نیست | طاقت بتو بر تشنگی کربلا نیست
برگرد تماشا جان پدر جا بمدینه | گو شمر تو سیلی نخوری همچو سکینه
برگرد که چون زینب مظلومهٔ افگار | از بهر تماشا نبرندت سوی بازار
برگرد که چون عابد دلخستهٔ دلگیر | برگردن و بازو ننهندت غل و زنجیر
برگرد که تا ننگری ای بیکس محروم | قنداقهٔ خونین علی اصغر معصوم
برگرد که ترسم رودت روح ز پیکر | در دشت بلا در دم جان دادن اکبر
برگرد که تا ننگری ای کشته ز جان سیر | بشکافته دو جا سر ما از ضربت شمشیر
برگرد سوی خانه و بنمای عزیزی | تا آنکه نخواهند ترا بهر کنیزی
برگرد دل آسوده تو در شهر و وطن باش | مشغول چه جودی بعزاداری من باش

زبان حال آن بزرگوار در مکهٔ معظمه

فلک نداده امان جا درین دیار کنم | طواف این حرم خاص کردگار کنم
چو کشته گشتن من حتک حرمت حرم است | فرار گر نمایم بگو چه کار کنم
باختیار خود این قوم سفله نگذارند | که گوشهٔ ز برای خود اختیار کنم
دریغ و آه که در این جهان فراخ | بجانبی نگذارند تا قرار کنم

کدام حال پریشان خویش شرح دهم — کدام درد دل خویشتن شمار کنم
زنشش چه تره من بستراند اگر خواهم — که روی در طرف روم و زنگبار کنم
خوش آن زمان که کنم رو بدشت کربلا — براه دوست سر و جان خود نثار کنم

بهار عمر خزان گشت جودیا تا آن
بگوشه‌ئی روم و ناله چون هزار کنم

باشد بسوی کعبهٔ مقصود روی ما — کانچه برآید آنچه بود آرزوی ما
ما را خیال یکسر مو نیست غیر دوست — بر حال ما گواه بود مو بموی ما
تخمی فشانده‌ایم و خوریم آنکهش ثمر — کابش دهد زمانه ز خون گلوی ما
ما رو بجویبار بلائی نهاده‌ایم — کابی بغیر اشک نباشد بجوی ما
مائیم ساکن در میخانه که ریخت — ساقی بلا بجای می اندر سبوی ما
جز عشق نیست پیشهٔ ما و خود از ازل — خو کرده بر طبیعت عشاق خوی ما
کشتیم ما مسافر کوئی که اندر او — باشد بلا مقابل اجل روبروی ما
در کعبهٔ مقام نمائیم کز صفا — مسجود کاینات بود خاک کوی ما
بر قبله برای نماز آوریم روی — کانجا بود ز خون سر ما وضوی ما
کردیم رو بسوی دیاری که از عطش — جای عطش در آید خون از گلوی ما
مائیم و شرح حال شهیدان کوی عشق — با غیر جودیا چه بود گفتگوی ما

زبانحال حضرت مسلم هنگام شهادت امام علیه‌السلام مخاطب ساخته

میهمانا توئی اگر ز حال زار غریبان — که نیست غیر غم و آه و ناله یار غریبان
بشهر کوفه فتادم غریب نیست کسی که — بروزگار که چون نیست روزگار غریبان
نه قاصدی بحجاز آه صبحدم که فرستم — سوی وطن که بدانند حال زار غریبان
ندانم آنکه کنم رو بکجا غمم بکه گویم — دریده چرخ بسی پرده ز اعتبار غریبان
صبا برو بسوی مکه عرضه ده بحسینم — که ای شهنشه ایجاد شهریار غریبان
مکن بکوفه تو زنهار رو که از پس کشتن — بخاک کس نکند دفن جسم زار غریبان

هزار حیف ندیدم رخ تو در دم آخر — که من غریبم و بودی تو غمگسار غریبان
دل فکار تو گردید غرق خون ز چه جودی — مگو خبر شده از دل فکار غریبان

زبان حال حضرت سید الشهداء علیه السلم هنگام مراجعت از مکه معظمه

ای همسفران کوی محنت — خیزید ز خوابگاه راحت
خیزید که سخت راه دور است — خیزید موافقت ضرور است
خیزید که وقت وقت یاری است — شام غم و صبح جانسپاری است
آن روز که قسمت بلا شد — سر منزل ما بکربلا شد
روزی که حق ارمغان ز ما خواست — قربانی ما بکربلا خواست
برخیز که با فغان و زاری — باید بکشی یتیم داری
برخیز که در خرابه شام — روز تو شود سیاه چون شام
ای مهر حرم مه مدینه — نور دل و دیده ام سکینه
برخیز نشانمت بمحمل — دلشاد رسانمت بمنزل
برخیز که بعد من ز سیلی — گردد رخ چون مه تو نیلی
برخیز که گردنت چو نخجیر — مجروح شود ز غل زنجیر
برخیز که بعد من بناچار — شبهای سیه دوی روی خار
جودی بگذر ز شرح این غم — جودی بگذر بجان عالم

در ورود امام علیه السلم بزمین کربلای محنت انجام

بشاه تشنه دیار بلا چو منزل شد — بلا رسید برابر اجل مقابل شد
فکند بار چو اندر کنار شط فرات — زمین ماریه از اشک بیکسان گل شد
در اندیار چو افکند بار کرد قرار — تو گفتی آیت رحمت بخلق نازل شد
طلب نمود بر خویش ساربان که مرا — فتاد بار بمنزل مراد حاصل شد
شما بمنزل مقصود خویش بر گردید — که بهر ما دگر ای قوم طی منزل شد
فتاد ناقه گردون ز پویه در اندشت — پیاده زینب مظلومه تا ز محمل شد

بپا نمود سراپردهٔ که پرد کیش — درون پرده سبعین الف کامل شد
ولی رسید پی قتلش آنچنان سپهی — که گرد او بمه و آفتاب حامل شد
چو گشت بستر آن راه چاره گفت قضا — که بهر زینب بیچاره کار مشکل شد
دریغ و آه که شد زیب نوک نیزه سری — که مهر می‌نتوان با رخش مقابل شد
ز هم گسیختی ای کاش رشتهٔ شب و روز — چو دست سلسلهٔ بسته سلاسل شد
سرادقی که ز در او جبرئیل راه نداشت — فغان که از پی تاراج شمر داخل شد

بریز بهر قتیلی ز دیده خون جودی
که پاره پاره تن او ز تیغ قاتل شد

غم زدگان بلا ماه محرم رسید — نوبت شادی گذشت موسم ماتم رسید
قامت حوا ازین بار الم شد کمان — ناوک غم بر دل حضرت آدم رسید
عیسی گردون نشین کرد قبا نیلگون — خون جگر آمد چو این قصه بمریم رسید
بر لب شط فرات از لب خشک حسین — شیر خدا را دم از اشک دما دم رسید
سینهٔ زهرا درین نوبت ماتم گداخت — شعلهٔ غم در دل سید عالم رسید
چهرهٔ بدر منیر شد بفلک نیلگون — بس برخش زین الم لطمه و ماتم رسید
آه از آن دم که شاه با دل پر سوز و آه — بر لب شط فرات دیدهٔ پر نم رسید
دفتر خود بهر شهر که افکند باز — کرد ندا کاروان قافلهٔ غم رسید

خبر شهادت دادن آن بزرگوار باصحاب

اندرین دشت بلا غارت جا خواهد شد — آنچه مقصود بما هست چنان خواهد شد
ای بسا تن که در اینجا بیفتد در خاک — ای بسا سر که در اینجا بسنان خواهد شد
این لب شط فراتست که از سوز عطش — آب نادیده اطفال روان خواهد شد
این لب شط فراتست که لیلای حزین — بسر کشتهٔ اکبر بفغان خواهد شد
این لب شط فراتست که از تیغ جدا — دست از پیکر عباس جوان خواهد شد
این لب شط فراتست که اینجا بنشست — جسم اکبر هدف تیر خسان خواهد شد

این لب شط فراتست که پهلوی حسین
چاک از نیزهٔ بیدادستان خواهد شد

این لب شط فراتست که از کشتن من
زینبم موی کنان ندبه کنان خواهد شد

این لب شط فراتست که جودی اینجا
سر زنان ناله کنان اشک فشان خواهد شد

آه از ان ساعت که سبط مصطفی
گشت وارد بر زمین کربلا

پس بیاران کرد رو سلطان دین
کی هوا داران مقام ماست این

بار بگشائید خوش منزلکهی است
تا بجنت زین مکان اندر رهیست

بار بگشائید کاینجا از عتاب
میشود لبها کبود از قحط آب

بار بگشائید کاینجا از جفا
ام لیلا گردد از اکبر جدا

بار بگشائید کاینجا بی درنگ
بر گلوی اصغرم آید خدنگ

العرض دران دیار پر محن
کرد چون سلطان مظلومان وطن

بود در نزدیک دشت ماریه
جا در چندی ز اهل بادیه

گوسفند و ناقه بیرون از شمار
جمله آوردند از بهر نثار

چشم شاه دین چو بر ایشان فتاد
گفت با ان فرقهٔ نیکو نهاد

کای محبان این سفر همراه من
هست قربانی من همراه من

اندرین ره بی پریشانی مرا
هست هفتاد و دو قربانی مرا

این بگفت و شد روان از بهر گشت
با همه یاران دران صحرا و دشت

رفت چون قدری بدور از همرهان
بر زمینی گشت وارد ناگهان

خویش را از همرهان یکسو کشید
زان زمین برداشت خاک و بو کشید

زد بسر دست غم و از پا فتاد
شد بکیوان آه زارش از نهاد

پس بگفتا از جفای مشرکین
جان سپارد اکبرم در این زمین

زان زمین بر جای دیگر چون رسید
گفت قاسم میشود اینجا شهید

زان مکان آن نور عین و عین نور
رفت با یاران چو قدری راه دور

گفت اینجا از جفای اشقیا / دست عباسم شود از تن جدا
زانمکان چون رفت قدری باز وا / از ثری ماهی گذشتش اشک و آه
گفت در اینسرزمین جای منست / این زمین تا حشر ماوای منست
اندر اینجا چون بجسمم چاک چاک / اندر افتم از زمین بر روی خاک
من تن تنها و دشمن صدهزار / پیکرم مجروح و زخمم بیشمار
دردم آخر ز راه کین سنان / پهلویم بشکافد از نوک سنان
شمر بنشیند بروی سینه ام / بشکفد این سینهٔ بی کینه ام
آنچه گویم ای ستمگر تشنه ام / تشنه لب مپسند زیر دشنه ام
او زکین خنجر نهد بر حنجرم / تشنه لب از تن جدا سازد سرم
جودیا دم درکش از این داستان / خون مکن زین بیش قلب دوستان

در بیان آنکه چرا خیام حرم حرمت بکوی دی زده شد

دانی از چه زد به پستی شاه دین خرگاه را / خواست تا زینب نبیند زیر تیغ آنشاه را
خواست تا اندر دم مردن نبیند اهلبیت / پیش رویش بیسر و بیدست عبدالله را
خواست تا اندم که اکبر واژگون گردد ز زین / چشم لیلا می نبیند آن رخ چون ماه را
خواست چون اصغر خورد تیر غم از طفلش رباب / ناورد از پردهٔ دل نالهٔ جانکاه را
خواست تا اندم که گردد دست عباسش جدا / آه طفلان بر فروغ مه نبندد راه را
خواست چون داماد گردد پایمال اسب کین / نوعروس از بام گردون نگذراند آه را

جودیا کن خاک بر سر زانکه زینب بعد قتل
نرم شد با سم مرکب سینهٔ آن شاه را

جان خواهر به بلندی نزنم خیمهٔ تو / زانکه دانم غم دل را نتوان چاره کنی
ترسم از پنجهٔ غم چاک زنی جامهٔ جان / زیر تیغم چو نظر با تن صدپاره کنی
ترسم آندم که برد شمر لب تشنه سرم / نتوان چارهٔ درد دل بیچاره کنی
ترسم آنگه [illegible] زادهٔ سعد / تاب ناری که نظر بر دف و نقاره کنی

ترسم اندم که قد و قامت اکبر در خون ⁂ ائی ازخیمه برون جامه بتن پاره کنی
ترسم اندم که خورد تیر بحلق اصغر ⁂ زالم تاب نیاری تو که نظاره کنی
جود یا تا که بهر لحظه بسوزی ز غمی ⁂ باید تجان جهان ترک بیکباره کنی

در هنگام بر پا نمودن سرادقات عصمت

بپا کنم بر بلندی ز مهر خیمه تو ⁂ بشرط آنچه بگویم تو غیر آن نکنی
بکشتنم چو شود ایند یار پر لشکر ⁂ ز دیده اشک نریزی ز دل فغان نکنی
جدا ز تن نگری چون سر دو طفلت را ⁂ دو چشم خویش بیکباره خونفشان نکنی
گلوی اصغرم از تیر کین شود چو چاک ⁂ ز بار غم قد سرو چنان کمان نکنی
ز خون لب علی اصغرم که گردد سرخ ⁂ ز دود آه سیه ماه آسمان نکنی
جدا شود چه ز تن بازوی علمدارم ⁂ فغان بماتم عباس نوجوان نکنی
چو شیشه بشکند از ضرب چکمه سینه من ⁂ تو ناله از دل بیتاب بیتوان نکنی
در آفتاب تنم چون برهنه اندازند ⁂ زموی سر بسر من تو سایبان نکنی
برو بنیزه چو بینی محاسنم پر خون ⁂ برون ز خیمه نیائی ز غم فغان نکنی
غریق بحر فنا خویش را نما جودی ⁂ که عمر نوح در این قصه در جهان نکنی

در شهادت حضرت علی اکبر

باز از چه تیره چهره خورشید عالمست ⁂ در ماتم که دیده گردون ز خون تر است
گل از چه کرده چاک گریبان صبر را ⁂ بلبل بپای گل ز چه با ناله اندر است
زینب سیاه پوش شده همچو زلف حور ⁂ طوبی چرا خمیده و کوثر در آذر است
از دود آه کیست افق با زقیر گون ⁂ از خون رخ شفق بعزای که احمر است
افغان رعد بر فلک این یا که در خروش ⁂ لیلای داغ دیده سر نعش اکبر است
آه از دمی که کرد بنعش پسر خطاب ⁂ کی روح پاک از چه ترا خاک بستر است
گفتم عصای پیری من باشی ای جوان ⁂ غافل از آنکه با تو اجل در برابر است
ای نخل نورسیده عجب از کسی که او ⁂ بعد از تو اش نظر بسوی سرو و صنوبر است

هر عضو را که بینمت ای پاره پاره تن / جای سنان و نیزه و شمشیر و خنجر است

ناسور شد ز نکهت زلف تو زخم دل / هر زخم را ضرر بلی ز بوی عنبر است

این عارض است ماه رخا یا که آفتاب / این قامت است سرو قد و یا صنوبر است

ای نور دیده دیده گشا محملم ببند / ما را براه شام که غیر از تو رهبر است

دادی تو تشنه جان بلب آب و زین الم / جودی همی در آتش غم چون سمندر است

زبان حال حضرت علی اکبر با مرکب عقاب

مرحبا مرکب فرخندهٔ آغشته بخون / که بیک گام زدن بردیم از دهر برون

حال کو نسل جفا شیشهٔ عمرم بشکست / باش یادار که رفته است مرا کار ز دست

سرم از ضربت شمشیر دو تا گردیده / ز کفم اصل عنان تو رها گردیده

طاقت زخم نباشد دیگرم بر پیکر / جسم مجروح مرا بر دم شمشیر مبر

عمرم آخر شد و در پشت تو جا دارم / یک تمنا ز تو ای بادپیما دارم

که مرا تا رمقی هست تو از غم برهان / جسم صد چاک مرا تا بدر خیمه رسان

من همی بکشتن و قاتل ز حساب افزون است / پدرم واله و لیلا ز غمم مجنون است

برسانم بدر خیمه که شاید پدرم / مرهم از مهر گذارد بجراحات سرم

آرزو بود بزینب که شب شادی را / پوشد از مهر بر خلعت دامادی را

ای دریغا که در ایام جوانی مردم / داغ حسرت بدل از داغ جوانان بردم

جودیا خشک کنی ز آتش دل دریا را / خسته گوئی اگر از درد دل لیلا را

در بیان میدان رفتن حضرت علی اکبر

روان بجانب میدان علی اکبر شد / جهان بدیدهٔ لیلا ز شب سیه‌تر شد

چو بر شد از افق خیمه همچو بدر منیر / جهان ز پرتو رخسار او منور شد

بسر نهاد چو عمامهٔ رسول خدا / عیان دوباره بخلق خدا پیمبر شد

بکف گرفت چو تیغ و نشست چون بعقاب / زمانه گفت بدلدل سوار حیدر شد

بپیش چشم پدر شد چو در خرامیدن / رخ حسین ز خوناب دیده احمر شد

چو شد مقابل آنقوم کینه جو گفتا
چرا ز یاد شما ها حدیث محشر شد

مکو نه اینجه راست انجه مرکه روح قدس
بی جازه حاجت ستاده بودر شد

خود اینحسین مکو نیست زادهٔ زهرا
که جبرئیل پی خدمتش چو چاکر شد

چو شد که آب فرات ابیزما بجمله حلال
ولی حرام باین بیکسان مضطر شد

کسی ندا دجوابش ولی بنوک خدنگ
حدیثش انچه بان قوم دون مکرر شد

کشید تیغ چنان تاخت بریسار و یمین
اسیر ایمن و ایمن زتیغش اسیر شد

ولی دریغ که انجسم نازنین آخر
نشان ناوک و تیر و سنان و خنجر شد

ستاده شه بدر خیمه نظر میکرد
که پاره پاره تن شاهزاده اکبر شد

بکو به گفت پدر جان ترا خدا حافظ
بیا که وعدهٔ دیدار روز محشر شد

دمی که خامه اش اینشرح غم رقم میزد
فغان و نالهٔ جودی بچرخ اخضر شد

زبانحال حضرت علی اکبر در هنکام افتادن از مرکب

بابا بیا که تیغ جفا ساخت کار من
برکی بچید کشت خزان نو بهار من

بابا ز پا فتادم و جانم بلب رسید
دست اجل کرفت زکف اختیار من

قاتل تنم زخنجر کین پاره پاره کرد
رحمی نکرد بر مژه اشکبار من

تا بر تنم بود رمقی بر سرم بیا
بنکر بوقت مرک بر احوال زار من

اینضربت عمود که فرقم شکافته است
برد ز دل تحمل و از جان قرار من

از تیغ ظلم رشتهٔ عمرم ز هم کسیخت
لیلا بکو دکر نکشد انتظار من

میخواستی که حجلهٔ عیشم بپا کنی
اینک ببین عروس اجل در کنار من

کامی ندیده و شده از عمر نا امید
ایوای بر من و دل امید وار من

دردا که تشنه مردم و هر لحظه میرود
شط فرات موج زنان از کنار من

بابا بهمرهان و رفیقان ز من بکوی
شبهای جمعه پا نکشید از مزار من

در لاله زار لاله رخان چون کنند روی
کاهی کنند یاد دل داغدار من

جودی هزار شکر که در مدح شاه دین
بادا تمام روز من و روزکار من

استغاثهٔ حضرت علی اکبر از امام جن و بشر

از زین بزمین فتادم ای باب دریاب مرا ز مهر دریاب
بابا دم آخرست سویم بشتاب بصد شتاب بشتاب
قاتل چو اجل ستاده بر سر اشک تره ام بود چو سیلاب
بیش از رمقی دگر نمانده جان گشته روان ز جسم بیتاب
بشکافت سرم ز ضرب شمشیر بشکست قدم ز مرگ احباب
جاریست ازین فتا بر بستر کن پاک ز دیده ام تو خوناب
سوزم ز عطش پدر اگر چه از اشک خود اندرم بغرقاب
مپسند که تشنه لب دهم جان دریاب مرا ز جرعهٔ آب
جان را بمقدمت سپارم دارم بتو یک وصیت ای باب
با مادر زارم ای پدر جان برگوی ز غم مباش بیتاب
آورده مرا اینچه چندی چیند زبرای عیشم اسباب

ایغرقه خون تو نور دو چشم تر منی
ای پاره پاره تن تو علی اکبر منی

ای نور دیدهٔ تر من اینچه حالتست اینخاک تیره بر سر من اینچه حالتست
بشکافت تیغ ظلم که بابا سر ترا انداخت بر زمین که ز کین پیکر ترا
مغزت بهم ز ضرب عمود که ریخته از خنجر که رشته عمرت گسیخته
ای نور دیده باز دمی دیده باز کن ظهر است خیز و با پدر خود نماز کن
برخیز تا برم بسوی خیمه پیکرت کاینک ستاده چشم براه تو مادرت
برخیز کز فراق تو ترسم باشد آه زینب سر برهنه در آید ز خیمه گاه

در خیمه ای پدر بچسان بی تو رو کنم
شیخ نشب زفاف بآئین روزگار

برخیز کز فراق تو ترسم باشد آه زینب سر برهنه در آید ز خیمه گاه

برخیز ای پدر بچشان بیتو روکنم / زخم سرت اگر بتوانم رفو کنم
همچون شب زفاف بآئین روزگار / خوش کرده زخون گلو دست و پا نگار
باشد پدر اگر هوس شادیت بدل / گر هست حسرت شب دامادیت بدل
اینک عروسی تو فلک قتلگاه کرد / جوی خوش آه تو دلها کباب کرد

مکالمه حضرت امام با جناب علی اکبر

نور چشمان دل دمادم میل دیدارت کند / جان همی خواهد نظر بر ماه رخسارت کند
ام لیلا را نظر باشد که یکبار دگر / سرمه از دود دل بر چشم بیمارت کند
ای ذبیح من زقربانگه دمی بگشای چشم / تا چو هاجر جانفدایت مادر زارت کند
عمات زینب هوس دارد که اندر پیش او / در خرام آئی تو و او سیر رفتارت کند
خیز تا با سوزن مژگان دمی کلثوم زار / بخیه بر این زخمهای جسم افکارت کند
خواهر زارت سکینه خواهد از سیلاب اشک / شستشو بر گیسوی چون مشک تاتارت کند
مستی از جام شهادت چونکه نشنید جواب / هرکسی کی می توان زین باده هشیارت کند
با گلوی چاک چاک از نوک تیر حرمله / اصغر آمد تا زخواب ناز بیدارت کند
جود بابر کو کفن سازد مهیا بهر خویش / هرکه خواهد گوش زین ماتم بگفتارت کند

خطاب ام لیلای خونین جگر با نعش حضرت علی اکبر

نونهال من بیا تا هیچو گل بوییت کنم / این دم آخر نظر بر روی نیکوییت کنم
هیچو نور از دیده ام ای نور چشمانم مرو / تا ز مژگان سایه بر آن سنبل موییت کنم
سوی قربانگه روانی ای ذبیح من بیا / سرمه از دود دل بر چشم جادوییت کنم
پیش رویم یکزمان بخرام ای سرو روان / تا تسلی دل از این قد دلجوییت کنم
کعبه ام روی تو بود و قبله ام ابروی تو / باش یکدم سجده بر محراب ابروییت کنم
وای بر من گر خدا باید زکوفه تا بشام / همرهی با قاتل بیرحم بدخوییت کنم
ایدریغا شمر نگذارد دمی در قتلگاه / از دل خونین فغان اندر رهی کوییت کنم
رأس تو در روبرویم تا چهل منزل دریغ / خصم نگذارد دمی تا یک نظر سوییت کنم

خلق عالم زنده از جانند و ردوران من | هیچ جودی زندگی در دهر از بویت کنم

زبان حال امام در بالین حضرت علی اکبر

ای فلک سخت آتشی از راه کین افروختی | جان زادم را ز مرگ نوجوانم سوختی
بر غریبان دیار کربلا بردی بکار | هر بلائی کو ازل بر روی هم اندوختی
روز روشن را بچشم تیره تر کردی ز شام | از چه این نیرنگ بازی ای فلک آموختی
فرق اکبر را ز تیغ کینه بدریدی ز هم | زین مصیبت جان زهرا را ز محنت سوختی
نوجوانم میرود در حجله ای لیلا بیار | آن قبائی را که بهر عیش اکبر دوختی

در شهادت حضرت قاسم

درد غم را بفلک ناله و فریاد رسید | نوبت حرب چو با قاسم داماد رسید
شد مقابل چو با نقوم سیه دل گفتا | کو شما از چه بما این همه بیداد رسید
پای بر ظلم بجائی بنهادید ای قوم | که بآن پایه نه نمرود و نه شداد رسید
آخر این خیمه مگر نیست ز اولاد رسول | کز عطشان بفلک ناله و فریاد رسید
آنچنان نالید از سنگین دلان غیر خند | یکجوانی نه بآن خسته و ناشاد رسید
آنچنان تاخت بآن قوم که از دشمن و دوست | بانگ تحسین بفلک زان ستم آباد رسید
ازرق و چار پسر در دم تیغش کشتی | خار وحش بود که بر کوره حداد رسید
لیک کردید مشبک تن چون برگ کاش | بسکه بر پیکر او ناوک بیداد رسید
آتش اندر دل سنگ ابشد از آتش غم | بسکه زخمش بتن از خنجر فولاد رسید
نوک هر تیر که بر آن تن نازک بنشست | مجتبی را بجنان بر دل ناشاد رسید
آه از آندم که نگون شد بروی زین و بگفت | کای عمو نزد سرم پای که جلاد رسید
طاقت صبر ز زینب ز همه موجود است | این ندا چون بشه کشور ایجاد رسید
شاه آنگاه دوان جانب میدان شد و گفت | غم مخور جان عمو بهر تو امداد رسید
زد همی تیغ و بسی کشت و بسی دوزخ افکند | گفتی اندر زنخیان را دم میعاد رسید
ناگه از زیر سم اسب مخالف شه را | ناله زاری ز آن کشته بیداد رسید

کی عمو جنک مکن کز سم اسب صف کین　　وقت جان دادن اینجسته ناشاد رسید
شه عنان باز کشید آمد و کفتا بنهم زخم　　زکه ای سرو بدن قامت شمشاد رسید
جو دیا آه ز آتشکدهٔ سینهٔ تو　　که شرارش همه عالم ایجاد رسید

وداع کردن حضرت قاسم ابن حسن

پس از شهادت یاران در اندیار محن　　رسید پیک بلا بهر قاسم ابن حسن
پی اجازهٔ میدان رسید خدمت شه　　بداد بوسه زمین ادب بصد شیون
که اینجا صاحب ایجاد همرهان رفتند　　بجان تشاریت اکنون رسید نوبت من
شهش کرفت ببر همچو جان و جایش داد　　کهی ز لطف بر الود کاه در دامن
بکفت جان عمو اینخیال هست محال　　که مشکلست جدائی میان روح و بدن
پس آن یکانه دراز راه مهر خدمت شاه　　بداد سر خط ازادیش بمهر حسن
بخط و مهر پدر چو دید شه کفتا　　که آه از دل زینب که وای بر دل من
خطاب کرد بزینب که ای ستمکش دهر　　بیا و بهر یتیم حسن بیار کفن
عروس دید کفن چون بکودک داماد　　فکند پنجه و در بر درید پیراهن
بکریه کفت بقاسم که یا ابن عم بی تو　　چکونه صبر نمایم بپیشکهان دشمن
شوی تو کشته درانیدشت و من بکو فردا　　اسیروار شوم بستهٔ طناب و رسن
فغان و آه از آندم که از برای وداع　　شد از حرم بفلک بانک ناله و شیون
بکریه مادر زارش فغان کشید از دل　　که خاک بر سر من با یتیم داری من

بنال جودی از آنغم که شد خرابهٔ شام
برای تازه عروس از ره جفا دشمن

کار امروز بر بیکار کسی افتاده است　　که ز تیغش بزمین کشته بسی افتاده است
کشتهٔ چار پسر از رزق و در سینه همی　　کوئی اندر سقر امروز خسی افتاده است
حیف صد حیف که از تشنکی امروز ما　　کار مانند سحر بر نفسی افتاده است
مرغ جان بال کشود و بسوی باغ جنان　　وسعت دهر بر ابم نفسی افتاده است

لیک با اینهمه سختی پی رزم این شوم / بر سرم شوری و در دل هوسی افتاده است
کو شوم کشته عمو جان بستان داد مرا / چون بهر دل شده دادرسی افتاده است
از سرم پا نکشی چون نکوی سینهٔ من / نرم در زیر سم هر فرسی افتاده است
جودی از مدح تو دم باز نبندد شاها / گوئی اندر شکرستان مگسی افتاده است

مکالمه و استغاثه حضرت قاسم با امام

عمو فدای تو گردم بیا ز دست ز جنگ / مکن مقاتله شاها دمی نمای درنگ
تو جنگ میکنی و جان برفت ز اعضایم / شکست زیر سم اسب استخوانهایم
بیا بیا که رسیده است وقت مردن من / بیا بیا که بود وقت جان سپردن من
ز جور قوم ستم پیشه دل دو نیم من / برس بداد من بینوا یتیم من
بیا بیا که اجل آمده مقابل من / بیا که بر سر من ایستاده قاتل من
بیا بیا که لب تشنه می برند سرم / بیا نگر گلوی خشک و دیدهای ترم
عمو بچشم یتیمی بمن نگاه مکن / بماتمم بجرم منع اشک و آه مکن
بگو که حجلهٔ گورم سیاه پوش کنند / ز ناله تازه عروس مرا خموش کنند
میان اهل حرم مادرم غریب بود / ستمکشیده و افکار و بی حبیب بود
کند چو از غم من آه و ناله و زاری / بگوی تا بدهندش ز مهر دلداری
از این بلیه رها چون شوی بخاطر شاد / در آنشبی که علی اکبرت شود داماد
سر مزار مرا هم دمی چراغان کن / ز روی لاله رخان تربتم گلستان کن
سحاب دیده جودی ز بس دُر افشان شد / کمان نوح که اینک دوباره طوفان شد

در شهادت امام المشارق و المغارب علی بن ابی طالب علیه السلام

باز در عرش برین بانگ غم و زاری شد / شیعیان را بجگر زخم الم کاری شد
در فلک خون دل از چشم ملک جاری شد / چرخ از خون شفق یکسره گلناری شد
کشتی دهر از این غصه بگرداب فتاد / که علی غرق بخون گشت و بمحراب افتاد
چهرهٔ مهر جهانتاب سیه فام آمد / روز گردش بنظر تیره تر از شام آمد

آمد ایام غم و عیش بانجام آمد بانگ جبرئیل نعرش از ره اعلام آمد
که زشمشیر جفا سرور دین را کشتند مرتضی مرشد جبرئیل امین را کشتند
زینب زار چو این نالهٔ جانسوز شنید بر تن از پنجهٔ غم پیرهن صبر درید
سوی بالین حسین و حسن از غم بدوید گفت خیزید بما شام شده صبح سفید
از فلک ناله باواز جلی میشنوم از ملایک خبر قتل علی میشنوم
اندو شهزاده هم دیدهٔ نمناک زدند خاک کردند بسر جامهٔ جان چاک زدند
آتش از آه درون بر دل افلاک زدند سوی محراب قدم با دل غمناک زدند
در محراب بدیدند که خم گردیده مرتضی کشتهٔ شمشیر ستم گردیده
اندر آن دم تن آن خسرو بیتاب و توان هر دو برداشته گشتند سوی خانه روان
چون نزدیک رسیدند علی کرد بیان بگذارید شوم خود بسوی خانه روان
کس مبادا بره خانه زمن پیش افتد که دل زینبم از غصه بتشویش افتد
گشت در خانه چو جا آن بدن بی جان را خواستند بعلاجش حسنین لقمان را
دید لقمان چو سر سرور انس و جان را زد بسر دست و زدل کرد بلند افغان را
گفت اینک پدر که ظاهر شده بیدرمان است شه دین یکشب دیگر بشما مهمان است
زین سخن از حرم افتاد فغان در حرمین حسن از شدت غم ریخت فرو خون ز دو عین
زینب از بر آورد زدل شیون و شین اشک غمخواست که جاری شود از چشم حسین
چشم بگشاد شه دین و بسویش نگریست چشم گریان حسین دید بر او هم نگریست
گفت ایجان پدر اشک میفشان ز بصر که برای تو مرا خون رود از دیدهٔ تر
نیست یکزخم مرا بیش ز شمشیر بسر لیک در کربلا چون بنمائی تو سفر
پیکر پاک تو صد پاره ز شمشیر شود سینه‌ات در دم مردن هدف تیر شود
رود از مردن من خون ز دو چشم تر تو چاک شد بر سر من جامهٔ جان در بر تو
لیک در خاک چو افتد زجفا پیکر تو نیست جز قاتل بیرحم کسی بر سر تو
آنچه گوئی سخن از بهر جوابت ندهد بلب آب کشد تشنه و آبت ندهد

تشنه برند ز شمشیر جفا سر ز تنت / او وندا ز تن صد چاک برون پیرهنت
نرم سازند ز ضرب سم مرکب بدنت / نه کسی دفن نماید نه بپوشد بدنت
جسم صد چاک تو بر روی زمین می فکنند / لرزه زین واقعه بر عرش برین می فکنند
اکبرت پیش رخت کشته شمشیر شود / گلوی نازک اصغر هدف تیر شود
عابد سوخته جان در غل و زنجیر شود / ام لیلای جوان مرده زمین گیر شود
روی نعش تو خورد سیلی کین دختر تو / پا برهنه بسوی شام رود خواهر تو
بعد کشتن سر پاکت بسنان خواهد شد / گاه در مطبخ و گه دیر نهان خواهد شد
گاه آزرده ز چوب خزران خواهد شد / گاه بر خشت لب بام نشان خواهد شد
چونکه از غم نه همین دیده گریان دارد / زین الم ناله کند تا بدن جان دارد

در شهادت طفلان مسلم بن عقیل است

بود در کوفه روان همره مسلم دو پسر / آن یکی غیرت خورشید دگر رشک قمر
کوفیان از پی قتلش چو ببستند کمر / آن دو تن را چو یکی روح کشیدند ببر
از غم بیکسی هر دو بسی افغان کرد / برد در خانه قاضی ز وفا پنهان کرد
از پی کشتن مسلم ز جفا ابن زیاد / گفت کشته ز مسلم دو صغیر ناشاد
دامن آلهی هر که بدستم افتاد / خانه عمرو را میدهم از کینه بباد
قاضی این دید بسی خوف از آن ملعون کرد / نیمشب آندو مه از خانه خود بیرون کرد
اندو مظلوم پدر مرده بصد ناله و آه / راه صحرا بگرفتند و فتادند براه
لیک ز خوف مخالف چو در آن شام سیاه / مینمودند دو صد بار باطراف نگاه
قطع ننموده هنوز آنقدر راه امید / کاسمان جامه تن چاک زد و صبح دمید
پی آن هر دو فرستاده بدی ابن زیاد / ظالمی چند از آن طایفه کفر نهاد
چشم یک کافری ناگاه بر ایشان افتاد / بست محکم کمر کینه و بازو بگشاد
سیلی چند بر ایشان بزد آن نسل حرام / برد در نزد عبیدالله و بگرفت انعام
آنستمگر چو بدید آن دو مه تابان را / کرد از کینه طلب مشکور زندانبان را

آب و نان گفت که کمتر بدهید ایشان را   تا سپارند بزندان مشقت جان را

آنکه او بیخبر از کار بصد رنج و محن   زد شان کند بپا و غلشان در گردن

چندی آن هر دو در آن گوشهٔ زندان بودند   مضطرب حال و دل افکار و پریشان بودند

خسته و گرسنه و تشنه و نالان بودند   چون سر زلف بتان هر دو پریشان بودند

اندر آن حال بزندان دو گرفتار ملول   روز در روزه و شبها بعبادت مشغول

گفت مستحفظشان کای دو پریشان و حقیر   کیستید و بجهان چیست شما را تقصیر

اندرین گوشه زندان زره کینه اسیر   بچه تقصیر و گنه کرده شما را زنجیر

هر دو گفتند کزین جرم نه ما آگاهیم   جرم ما آنکه ز اولاد رسول اللهیم

شد آگاه ز احوال اسیران محن   گفت گر این ز یادم نبرد سر از تن

ننمایم بشما جور و جفا دیگر من   با دل شاد شما را برسانم بوطن

بروید ای بفدای رخ همچون تابان   این شما اینره بطحا و خدا همرهتان

آن دو مظلوم در آن ظلمت شب بهر فرار   رو نهادند بره سینه سوزان دل زار

چشم گریان و جگر سوخته با حال فکار   پس دویدند در آن ظلمت شب بر سر خار

پای از هر دو در آن بادیه پر آبله شد   صبح گردید عیان و نه عیان قافله شد

آن دو مهروی چو از مهر جهان شد روشن   بنمودند لب چشمهٔ آبی مسکن

زنی آمد که برد آب در آن دشت محن   از قضا بود کنیز زن حارث آن زن

چشم آن زن بلب چشمه بریشان افتاد   برد در خانه و بر دست زن حارث داد

زن حارث چو نظر شان ز ره یاری کرد   پای پر آبله شان دید بسی زاری کرد

گوییه بر حالتشان از ره غمخواری کرد   بهر آبلشان از مژه خون جاری کرد

بعد از آن چارهٔ کار دل بیتاب نمود   هر دو را برد بیک خانه و در خواب نمود

حارث آن روز بهر دشت بصد حیله گری   تاخت اسب از پی ایشان و بجست از اثری

اسب خود کشت ز بس گشت بهر رهگذری   باز گردید سوی خانه نبودش خبری

که بکاشانه امروز چو بیداد شود   صید را چون اجل آید سوی صیاد شود

آمد از راه و زتن اسلحه اش دور افکند / سر به بستر بنهاد و بدلش داغ سمند
که شد از خانهٔ او همهمهٔ کریه بلند / جست از جا و همان لحظه چو از تار سمند
تیغ بکرفت سوی خانه شتابان کردید / ناکهانی چو اجل بر سر ایشان بدوید
اندران ظلمت شب دید نمایان دو قمر / رنگ مهتابی و خشکیده لب و دیدهٔ تر
کفت باشید که رو کرده شما را که خبر / اندرین ره که بنازیچه نمودید سفر
ای دو نو رسته که باشید و کجا آمده اید / بسوی مقتل خویش چرا آمده اید
آن دو شهزاده چو دیدند چنان خاری را / هر دو از سر بکرفتند زنو زاری را
پس بکفتند که بکذار ستمکاری را / کو مسلمانی مپسند دل آزاری را
ما که امروز کرفتار تو کافر باشیم / زادهٔ مسلم و اولاد پیمبر باشیم
آن ستمکر چو دو نو باوهٔ مسلم بشناخت / کیسوی هر دو بهم بست و بیکسو انداخت
تا سحر زد جفا و ستم و کین میباخت / از پی کشتنشان اسب بداختر می تاخت
تا که شد صبح خود از ظلمت شب یافت نجات / هر دو را بسته بیاورد لب شط فرات
داد شمشیر جفا را بغلام آن بیدین / که بزن کردن این هر دو بیک ضربت کین
او نکشت و بر پسر بعد نمود امر چنین / تیغ افکند پسر همچو غلامش بزمین
آنکه از خوف بحارث که چه کوید جواب / خویش را هر دو بیکباره فکندند در آب
این روش تلخ بر آنکافر غدار آمد / روز روشن بدو چشمش شب تار آمد
پی خونریزی آن هر دو دل افکار آمد / در غضب رفت و بکف خنجر خونخوار آمد
بستشان محکم و آنهر دو بهم چسبانید / تا ببرد سرشان پهلوی هم خوابانید
پس محمد دل پر حسرت و احوال ملول / کفت ای کافر غافل ز خدا و ز رسول
حال که کشتن ما خوف نداری ز بتول / التماسی است مرا کر بنمائی تو قبول
اولا کوش باین خسته دل نالان کن / بعد هر جور که از دست تو آید آن کن
ظالما ما بسر سفرهٔ احسان توئیم / بی پناهیم درین بادیه مهمان توایم
بند بردار ز ما بندهٔ فرمان توایم / تا نکوئی بجهان مایهٔ نقصان توایم

کوی

گیسوی ما بتراش و بنما حلقه بگوش ؛ ببر انکه سرها زار و تو ما را بفروش

کز این کونه روش نیست ترا خاطر شاد ؛ خود ببر زنده تو ما را ببر ابن زیاد

بجز ما دو یتیم و بنماید آزاد ؛ شاید افتد کسی انجا بخیال لمیعاد

تا مکو باز دکر چهره مادر بینیم ؛ بوطن باز رسیم و رخ مادر بینیم

اینهم از نیست قبول سر کین داری باز ؛ وقت مرگ است بده مهلتی از بهر نماز

داد اذن و پس از ان مهرومه ملک حجاز ؛ روسوی قبله نمودند پی راز و نیاز

کاه خم بهر رکوع اند و در بحر وجود ؛ کاه بر خاک نهادند رخ از بهر سجود

راست کردید چو از سجدهٔ ثانی سرشان ؛ ان سیه پیشه نبخشود بچشم ترشان

تیغ بکرفت که در خون فکند پیکرشان ؛ اشنا خنجر کین کرد چو بر حنجرشان

زیر تیغ ان دو کهر از مژه خون میسفتند ؛ اند و مظلوم پدر کشته بهم میکفتند

ان یکی کفت چسان جسم تو بی سر بینم ؛ پیکر زار تو صد پاره ز خنجر بینم

کاکل و زلف تو از خون کلو تر بینم ؛ من بیکس بچسان قاتل کافر بینم

پس محمد بصد افسوس بحارث رو کرد ؛ سخنی کفت که خون در دل ان بدخو کرد

کفت در روز برون امدن ما ز وطن ؛ مادر غمزدهٔ ما بصد افسوس و محن

امد اندر سر ره اشک غم اندر دامن ؛ دست این طفل کرفته است و سپرده است بمن

خوب اورا بوطن در بر مادر ببرم ؛ طفل شش ساله او خوب باو بسپردم

اه و صد اه که حارث پس از ان کفت و شنید ؛ از ره کین ز کمر خنجر بیداد کشید

هر دو را بست بهم پهلوی هم خوابانید ؛ لب خشکیده سر هر دو بیکبار برید

سرشان برد تن هر دو بدریا افکند ؛ جوی غمزده از این الم از پا افکند

زبانحال حضرت رباب خواتون در شهادت علی اصغر

جان مادر ز برم از چه جدا کشتی تو ؛ همره باب کرامی بکجا رفتی تو

دل مجروح من از هجر چرا خستی تو ؛ ز چه ای بلبل من لب ز نوا بستی تو

بکجا رفتی و اینک ز کجا امدهٔ ؛ با فغان رفتی و خاموش چرا امدهٔ

چشم بکشا و ببین دیدهٔ گریان مرا
پر ز افلاک نگر ناله و افغان مرا

آتش از نو مزن این سینهٔ سوزان مرا
پنجهٔ او ز رو بخراش تو بستان مرا

شیر اگر نیست مرا شیرهٔ جان میدهمت
ز سر شک مژگان آب روان میدهمت

هوسم بود که تو لب بسخن بکشائی
هر زمان عقدهٔ غم از دل ما بکشائی

غنچهٔ لب بتکلم بچمن بکشائی
نیست راحت بنمائی و دهن بکشائی

اندرین دشت که لرزان جگر شیر شود
قالب شیر دلان صورت تصویر شود

نام آب آنکه برد طعمهٔ شمشیر شود
تو چه گفتی که گلویت هدف تیر شود

وای بر جان من و آه ز مظلومی من
حیف آن نور دل و دیده ز محرومی من

طفل آجای اگر بر لب کوثر باشد
عوض شیر بکامش همه شکر باشد

چشم او باز همی جانب مادر باشد
دل زار تو ز من از چه مکدر باشد

تو مگر یاد ز روی علی اکبر کردی
که بیکبار فراموش ز مادر کردی

آید ریغا که زنی رحمی تو مرگ کاثر
کشته شد اکبر و نومید نجان شد اصغر

ام لیلای جگر خون و رباب مضطر
تا صف حشر بماندند بداغ دو پسر

من ندانم که دل جودی از این غم خون شد
دانم آنقدر که خو کرد بغم تا خون شد

ذکر شهادت شاهزاده علی اکبر ع

باز از زخم دلم تیر الم کاری شد
جای اشک از بصرم خون جگر جاری شد

باز از دیدهٔ دل طاقت خود داری شد
دامنم باز ز خون مژه گلناری شد

پیش اندر نظرم قد صنوبر آمد
چه بیاد مرقد سرو علی اکبر آمد

وچه اکبر قدش افکنده ز پا طوبی را
نور بخشیده رخش مهر جهان آرا را

گیسویش کرده سیه پوش شب یلدا را
کرده مجنون ز غم فرقت خود لیلا را

ذکر یاقوت لبش قوت دل و جان حسین
گرد خط کرد رخش سبزه و ریحان جبین

هر که یاد از مه رخسار پیمبر میکرد
از فروغ رخ او دیده منور میکرد

زلف بر عارض او عود بمجمر میکرد
لب لعلش بسخن قصهٔ کوثر میکرد

هر زمانی که حسین جانب او کرد نگاه   گفت لا حول و لا قوة الا بالله

دید شهزاده چو بی یاری شاهنشه دین   پی تعظیم پدر خم شد و بوسید زمین

گفت ای داده شرف فرش تو بر عرش برین   خادم بارگه خاص تو جبریل امین

منکه در سایه رأفت ایمهر شعاع امدام   روز آخر شده از بهر وداع امدام

شاه گفتا دل من خوش که خیالی دارم   در گلستان جهان تازه نهالی دارم

روز را همچو تو خورشید مثالی دارم   شب ز ابروی رخت بدر هلالی دارم

از تو گر یکنفس ای روح روان دور شوم   همچو یعقوب ز هجر تو یقین کور شوم

بود امید که تا جان پدر شاد کنم   حجله عیش ترا بندم و داماد کنم

خاطر زار خود از قید غم آزاد کنم   دل خود شاد از آن قد چو شمشاد کنم

ای دریغا ز غمت زهر الم نوشیدم   عوض خلعت شادی کفنت پوشیدم

ای قدت سرو خرامان و رخت ماه تمام   مهر بنموده فروغ از مه رخسار تو وام

پیش رویم دمی ای سرو خرامان بخرام   او بره میشد و میگفت حسین در هر گام

حیف از این سرو خرامان که ز پا می افتد   آه کاین مرغ خوش الحان ز نوا می افتد

جود یا سوختی از آتش غم عالم را   زدی آتش دل جن و ملک و آدم را

پیش از این شرح مده دفتر ایمانم را   دمی ای سوخته اقبال فروکش دم را

که بیکبار ز آه تو جهان میسوزد   بلکه خود کار که کون و مکان میسوزد

زبانحال سید الشهداء در کربلا بنعش شاهزاده قاسم

چرا نمی‌نگری دیده پر آب مرا   نظاره‌ای نکنی درد بیحساب مرا

دمی نشد چو هزاران بصد نوا بودی   چه شد که می‌ندهی این زمان جواب مرا

تو تشنه جان بسپردی و ماتم غم تو   حرام کرده ز ایام خورد و خواب مرا

مرا بس است بدل داغ مردن اکبر   زیاده از این تو مسوزان دل کباب مرا

تن تو زیر سم اسب زمر کشت و غمت   رساند بر فلک آه دل خراب مرا

کنون بیاری تو میهمانم نظر بگشا   ببین بخیل عدو واینک انقلاب مرا

دلم در آتش چو دی از این خوشم که فلک / رسانده اسب لب بام آفتاب مرا

در شهادت شاهزاده قاسم علیه السلام

شد چو آغشته بخون پیکر داماد حسین / برشد از بام فلک ناله و فریاد حسین
تیشهٔ ظلم چو آن سرو قد از پا افکند / کند و گفتا ستم خانهٔ بنیاد حسین
تا که افتاد ز غم آن گل بستان حسین / خم شد از بار الم قامت شمشاد حسین
برد از خاطر او داغ غم قاسم او / گر که داغ علی اکبر رود از یاد حسین
شد کفن بر تن قاسم چو قبای شادی / داغی آمد روی داغ دل ناشاد حسین
زهره بر زد کف افسوس چه در پیش عروس / زینت نوک سنان شد سر داماد حسین
چو دیا داغ علی اکبر و قاسم داغیست / که نه تا عرصهٔ محشر رود از یاد حسین

در شهادت حضرت عباس علیه السلام

راست در عرصهٔ ایجاد لوای غم شد / تا حسین را کمر از مرگ برادر خم شد
تیر کین جای چو بر دیدهٔ حق بینش کرد / چشمهٔ چشم غزالان حرم چون یم شد
نوک پیکان چو بمشک آمد شد مشک تهی / گفت با خویش که این زخم تو بی مرهم شد
تا در افتاد ز پا گفت قضا را زینب / قسمت تو ستم فرقهٔ نامحرم شد
آه از آندم که شه آمد بسر کشتهٔ او / در دم آغوش از سوز جگر همدم شد
گفت ای جان برادر تو شدی کشته و من / بی تو با درد و غم و رنج و الم توام شد
حیف از این قد رسا آه از این دست بلند / که قلم گشت و ز غم خون بدل عالم شد
تا ز سرخ ز خون کاکل مشکین کردید / بفلک رایت خورشید سیه پرچم شد
چو دی از عیش جهان دیده همانا بربست / که دل خون شده آتشکده زین ماتم شد

گفتگوی امام عربی یاور با نعش برادر

بخون غلطان چرائی ای علمدار سپاه من / نظر بگشا و بنگر بیکران بر سوز آه من
ز پشت زین فتادی شکست از بار غم پشتم / ز جا خیز ای که در راه غم بدی پشت و پناه من
ببالینت اگر دیر آمدم ای نیک مرنج از من / که سویت کوفیان از چار سو بستند راه من

بچشم روز روشن تیره چون شب گشته از درد غمت
کشا ای نور چشمان دیده بین روز سیاه من

شبم روز از خجالت بوده و جانم خرم از رویت
که از قامت تو بودی سرو و از رخسار ماه من

هر عضوت که از دم دست انعضوت جدا باشد
کدامین سنگدل کشته چنین ای بی پناه من

تو ای صد پاره تن در قتلگه برخیز و ما وا کن
که بخشم زین قد و قامت صفا بر قتلگاه من

زبهر جرعهٔ آبی سکینه بر در خیمه
ستاده منتظر آن طفل زار بیگناه من

خوشم از آنکه یکشب زنده بعد از تو نتوانم
اگر نه روز شب میشد ز آه صبحگاه من

من از طاقت ندارم کز خجالت دیده بردارم
بزیر تیغ خواهد بود بر رویت نگاه من

نیندیشم ز هول محشر و روز جزا جودی
که باشد مهر اولاد پیمبر عذرخواه من

علم افتاد چو از دست علمدار حسین
ناله شد همره گردید الم یار حسین

تیر بیداد چو بر دیدهٔ عباس نشست
شد روان خون دل از دیدهٔ خونبار حسین

دید بی دست چو آن پیکر در خون شده را
روح گردید برون از تن افکار حسین

قطعه قطعه چو نظر کشته تن انور او
پاره پاره ز الم گشت تن زار حسین

آه از آندم که بروی کشتهٔ عباس فتاد
آتش اندر فلک از آه شرربار حسین

گفت ای جان برادر تو شدی کشته و گشت
بسوی شام روان خواهر افکار حسین

ای دریغا که ز بیدستی تو نزد یزید
دست بسته برود عابد بیمار حسین

از آن قامت چو سرو روان دست بلند
که بخون غرقه شدی قافله سالار حسین

یار دیگر بمددکاری من خیز که نیست
دیگری چون تو در این دشت مددکار حسین

دوش جودی بگلستان حسین سیر نمود
گل عباسی آورد ز بستان حسین

دید در خون تا شه دین پیکر عباس را
زد بسر بنهاد بر زانو سر عباس را

خون بجای اشک جاری گشت از چشم حسین
غرق در خون دید روی انور عباس را

شد فرات از دیده اش تا بر لب شط فرات
دید خشکیده لب چشم تر عباس را

تشنه کامیهای اطفال حرم رفتش زیاد / دید چون خشکیده انشه حنجر عباس را
بیرقش را سرنگون چون دید بازویش جدا / گفت قسمت شد اسیری خواهر عباس را
قامتش آمد کنون از بار غم چون نون تیر / موج خون بنمود چشم انور عباس را
آفتاب برج دین اندر محاق غم فتاد / تا فلک بنمود پنهان اختر عباس را
آه واویلا که هر عضوی ز عضوش شد جدا / خواست گیرد در بغل چون پیکر عباس را
نی عجب جودی اگر از عیش دوران دیده بست / میل عباسی نباشد چاکر عباس را
جودیا گر فخر بر عالم نمائی میسزد / فخر چون نبود بعالم چاکر عباس را

زبان حال حضرت عباس علیه السلام

دم مرگست دلم در هوسی افتاده است / کاین هوس در دل مشتاق کسی افتاده است
شربت جام شهادت چه قدر شیرین است / گوئیا در شکرستان مگسی افتاده است
زمن اینک که دهد مژده بمرغان چمن / که برون مرغ دگر از قفسی افتاده است
پسر شیر خدا را که دهد عرضه که باز / چاکرت زیر سم هر فرسی افتاده است
گوهر بحر شرف را بگو ای باد صبا / که بگرداب بلا بازخسی افتاده است
پای بگذار دمی بر سر مای عیسی دم / کار سر با زرهت با نفسی افتاده است
دل جودی ز امید کرم شاه شهید / چشم امید ز هر کس بکسی افتاده است
آخر ای دادرس خلق بفریادم رس / که بهر دل شده دادرسی افتاده است

زبان حال امام علیه السلام با علیا جناب زینب

در شب قتل چه بیتابی اطفال را دید / زینب غمزده را شاه شهیدان طلبید
گفت ای خواهر غمدیدهٔ بی یاور من / یک زمانی بنشین در برم ای خواهر من
خالی از اشک نما دیدهٔ چون دریا را / تا بگویم بتو من واقعهٔ فردا را
اگرت نیست بخاطر که چو حی ذوالمنن / زد ندا گفت زنان را که فدا گفتی من
عهد با حق چو ببستیم تو با ما بودی / خود ز روز ازل اندر سر سودا داری
تو همین دختر زهرائی و ناموس رسول / پرورش یافته جسم تو در آغوش بتول

فلک عصمت وعفت را یکتا قمری　　صدف بهر شرافت را زیبا گهری

باغ جنت گلی از گلشن یکموی تو بود　　پرتو مهر فلک رفعتی از روی تو بود

اندر این دشت چو از کینه این قوم شریر　　من شوم کشته و گردی تو بصد ظلم اسیر

این پسند ار رخت کس بشقاوت نکرد　　کر تواند بتو با چشم حقارت نکرد

سوی خورشید اگر دیده قند مسکین است　　او بلند از نظر مردم کوته بین است

حال باید که تو اندر سر پیمان باشی　　با همه درد و رضا از دل و از جان باشی

باش آگه که اجل دست و گریبان منست　　این شب آخر عمر من و یاری منست

آخر عمر من و اول بی یاری تست　　شب قتل من و ایام گرفتاری تست

این مبادا که تو فردا ز هیاهوی خسان　　دست بر سینه زنی بر کشی از قلب فغان

عرق خون چو نکوی اکبر مه سیما را　　باید از گریه تو خاموش کنی لیلا را

حلق اصغر شود از تیر جفا چون سیراب　　نگذاری که بر آید ز جگر بانگ رباب

جسم داماد چو فردا شود آغشته بخون　　نگذاری که عروسش شود از خیمه برون

دست عباس جوانم چو بیفتد از تن　　خواهرش را نگذاری که نماید شیون

سر اطفال تو از تن بنماید جدا　　در اشک تو مبادا شود از دیده رها

اندر آندم که مرا بنگری آغشته بخون　　نخراشی رخ و از خیمه نیائی بیرون

سینهٔ من شکند چون ز جفا شمر لعین　　نکنی ناله و افغان ز دل زار حزین

غرض ان غمزده فردا چو در این دشت بلا　　بنشاند سر هفتاد و دو خورشید لقا

جمع در دور خود اطفال یتیمان کن　　گریه بر حال خود ای خواهر نالان کن

جودی اینگونه کند شرح گر اینماتم را　　سوزد از آتش غم جان همه عالم را

انشی کافتد بعالم شور محشر امشب است
جای اشک از چشم گردون ریزد احمر امشب است

انشی کز ماتم سلطان دین اندر جنان　　خم شود از بار غم پشت پیمبر امشب است

انشی کز بهر قتل یکتن افتد امشب است　　لشکری گیرند در کف تیغ و خنجر امشب است

آنشبی که چشم زینب خون دل گردد روان / تا سحرگه از وداع شش برادر امشب است
آنشبی که غم بصد آشفتگی لیلای زار / شانه مژگان زند بر زلف اکبر امشب است
آنشبی که از ره کین اندر کمان بنیاد چرخ / تیر بیداد از برای حلق اصغر امشب است
آنشبی که تشنگی هردم سکینه بهر آب / آید اندر نزد عباس دلاور امشب است
آنشبی که با دو غم جودی شود پشتش جدا / گل کند از وی سر و روی زمین تر امشب است

بس بانگ غم و ناله بگردون شود امشب
گردون عجبی نیست که وارون شود امشب

لرزد فلک از ماتم و گرید ملک از غم / در حیرت اوضاع فلک چون شود امشب
از خوف شبیخون زدن لشکر اعدا / در خیمه دل اهل حرم خون شود امشب
در دشت بلا از خبر مردن اکبر / لیلا عجبی نیست که مجنون شود امشب
از اشک سکینه ز غم فرقت اکبر / صحرای بلا یکسره جیحون شود امشب
یاران همه سرگرم بجانبازی و زین غم / خون در جگر عابد محزون شود امشب
با این دل خونین و پریشانی خاطر / جودی ز کجا شعر تو موزون شود امشب

بس جفا از کوفیان بر عترت طه رسید
روز محشر شد عیان چون روز عاشورا رسید

قدسیان ماندند از تسبیح اندر آسمان / از زمین کربلا بس بانگ واویلا رسید
اشک چندان بخت زهرا دید هنگام وداع / کز سرشک چشم هر یک سیل در دریا رسید
شور محشر شد بپا چون در وداع آخرین / در بر سبط پیمبر دختر زهرا رسید
پیرهن از بهر اذن از پنجه غم پاره کرد / اکبر گلگون قبا چون در بر لیلا رسید
روز عالم شد شب آنساعت که اندر کف علم / نزد عباس حزین عباس مه سیما رسید
آه از آنساعت که با اصغر بصد افغان رباب / خدمت سلطان مظلومان در آن صحرا رسید
طایر هر روح در پرواز شد پروانه را / اندر آن دشت بلا چون یار بی پروا رسید
از هیاهوی خسان و از فغان بیکسان / خلق دنیا را گمان کین محشر کبری رسید

جودی بیچاره را بر جان غم پرور نشست   انشهید از اهران تیری که بر اعضا رسید

اذن میدان خواستن حبیب بن مظاهر

شه بینوا که گردون خدمتیست در رکیبت   سر و جان من فدای دل داغ نصیبت
بکجا شدند جد و پدر بزرگوارت   که نظر کنند در این سفر بلا غریبت
بکجاست مادر تو که ز تشنگی نبیند   عوض نفس رود دود دل از لبیبت
تو چه مظهری که درد المت بود صبوری   بکجاست آنکه ایوب که نظر کند شکیبت
دل و جان مستمندان بگداخت ز آتش غم   ز بیان جان گداز سخنان دلفریبت
چو ز آستین در آید ز تو دست ای یدالله   خود اگر که شیر گردون بگریزد از نهیبت
شده سالها که باشم یکی از رکابداران   بده اذن تا فشانم سر خویش در رکیبت
ز ره محبت ای شه بده اجازتم بمیدان   که حرام زندگانی شده است بر حبیبت

گفتگو در محبت حبیب

بلی بدشت بلا او بشاه یاری کرد   که سینه را هدف از تیرهای کاری کرد
حبیب بود که او را حبیب نامیدند   اگر نه بود حبیبا ز چه جان نثاری کرد
چرا ز ازل بدلش کشت تخم مهر حسین   ز خون خویش بکشت خود آبیاری کرد
ز نوک تیر اگر سینه اش مشبک شد   بر پیش خصم نزد التجا و زاری کرد
ز بهر بیکسی شاه دین قرار نداشت   ز بهر تشنگی خویش بیقراری کرد
ز جان گذشت لب تشنه در کنار فرات   ز چشم جودی از این غم فرات جاری کرد

اذن میدان طلبیدن سید سجاد جواب امام عباد

ای که بر خلق امامت تو پس از من بسری   نیست در بحر ولایت چو تو یکتا گهری
بگذر از رفتن میدان تو یا دُر یتیم   که پس از من بیتیمان تو بجای پدری
داغ مرگ علی اکبر کمرم را بشکست   طاقتم نیست دگر ماتم چون تو پسری
را ز خود گو بمن امروز که فردا این قوم   نگذارند نمائی تو بگویم گذری
نه همین غم بتو بار است چهل منزل را   تا چهل سال دگر تیر بلا را سپری

بتماشای تو و زینب و کلثوم رباب — مردم کوفه درآیند بهر بام و دری
اندر آن روز که سازند ترا وارد شام — سنگ بر فرق تو ریزند بهر رهگذری
خلق بنشسته بسر کرسی زر نزد یزید — تو بپا تا بتو کی افتد او را نظری
زهمین یکدل جودی دل عالم خونست — زاینچنین کوثر و داغ پسری با پدری

گفتگوی علیا جناب زینب خاتون با امام علیه السلام

ای خدای خسرو خوبان سوی میدان رفتی — بیوفائی ز که دیدی که رشتا با نو رفتی
آخر از هجر خود ای شاه مرا بنمودی — با غم و رنج و الم دست و گریبان رفتی
زچه ای قافله سالار فکندی ما را — بیکس و یار در این دشت و بیابان رفتی
روز در دیده من تیره تر از شب کردی — تا چه نور از نظرم ای رخ تابان رفتی
چو هوای سرت افتاد شها کافکندی — زینب غمزده را بر کف عدوان رفتی
یاد از غمکده کوفه کن و زینب زار — نزد زهرا تو چه در روضه رضوان رفتی
یاد کن از کف پای من خار ره شام — چون بگلزار جنان ای گل خندان رفتی
ز اشک خونین تو زد رشک گلستان جودی — گر بصحرا شدی و گر بگلستان رفتی

زبان حال امام با علیا مکرمه زینب خاتون

چند ای خواهر غمگین ز قفا می آئی — اینچنین دشت است و چه لشکر تو کجا می آئی
این سپاهند تمام از پی خونریزی من — هیچ رحمی نکنند بخطا می آئی
هوس همرهی من اگرت هست بدل — باش آسوده که با من همه جا می آئی
بروا مروز که فردا بسر کشته من — دست بسته سر عریان ز جفا می آئی
بروا مروز که فردا تو چهل منزل ره — با سر من بسوی شهر بلا می آئی
جودیا کوثر مدد بر تو ز روح القدس است — دمبدم از چه بصد کوثر نوا می آئی

عرض ده تیر حرمله ملعون علیه السلام

ز شصت حرمله ده تیر پیدا از کمان در شد — که از هر تیر پیدا دش کمان چرخ چنبر شد
ز تیر اول آن کینه جو در دشت کین اول — ز جان بگذشت جعفر خسرو دین بی برادر شد

زشصتش تیر دوم چون رها شد مشکها کرد ‌‌ نشان تیر سوم چشم عباس دلاور شد
ز تیر چارمین شد غرق خون پیشانی اکبر ‌‌ نشان ناوک پنجم گلوی خشک اصغر شد
بچسباند عبدالله را در سینهٔ عمش ‌‌ چو پیکان ششم از شصت آن بیدادگر شد
حسین را شد ز تیر هفتمین مجروح پیشانی ‌‌ زخون رنگین محل سجدهٔ معبود داور شد
پی بگرفتن خون جبین دامان پیراهن ‌‌ چو بالا زد شه دین آشکارش جسم انور شد
که تیر هشتم آمد با سه شعبه از کمان سویش ‌‌ سر جا بشکافت از پیش و زینجا از قفا در شد
بذرات جهان جودی سزد گر فخر بنمایی ‌‌ چه انجم همت زتو شایسته اندر عالم اندر شد

مدعی شدن شیطان که ضرب حربها ما را کارگر نیست
و باذن امام بکارگر شدند

چون بمقصود من ز رفع نزاع مدعی ‌‌ دوست خواهد جان ز او مراد را زر بیشتر
کارگر شود در دلم بیرون ز حد تشنگی ‌‌ جای کوثر شد بفرات از آب کوثر بیشتر
جای کن ای شش پر کین بر سرم از چار سو ‌‌ بیقرارم کن ز مرگ شش برادر بیشتر
آنچه شاید بر جراحاتم بتاب ای آفتاب ‌‌ گرم کن هنگامه را از روز محشر بیشتر
اینک ای سنگ ستم برهم شکن پیشانیم ‌‌ جان بتو مشتاق میباشد ز گوهر بیشتر
ای شهیدان با تن بی سر بیا رائید قد ‌‌ تا از این غم خون رود از دیدهٔ تر بیشتر
ای دم خنجر بخواری زخم کن بر حنجرم ‌‌ دست و پایی تا زنم در زیر خنجر بیشتر

اتمام حجت نمودن امام با سپاه کوفه و شام

ای ستمگر قوم کین من کاینچنین امروز خوارم ‌‌ نور گل گلزار پیغمبر عزیز کردگارم
گوهرا کاهیدا ز قلهٔ کون دانید قدری ‌‌ کافرینش را سبب ایجاد را خود افتخارم
خادم را حق و مخدوم خاص جبرئیلم ‌‌ زیب دوش احمد و عرش برین را گوشوارم
گر که امروز از بر ایدست و سر دادم بدشمن ‌‌ نیست غم از آنکه فردا خود قسیم نور و نارم
هست تقصیر مهر و جرم چو باشد گر زه کین ‌‌ اینچنین بنموده اید اندر نظر ای قوم خارم
گویدین مصطفی افراز دادید او دست جدم ‌‌ گر محب مرتضی اید او بود باب کبارم

اکرم الضیف ز پیمبر نیست ای بی‌شرم امت | یا نه من امروز مهمان بر شما در این دیارم

این چه ظلم است و چه بی‌رحمی است ای ناپاک مردم | کاین زمان از تشنگی جان می‌دهد اطفال زارم

کشته جا کو بر شما تنها یکی وه از بودن من | واگذارید این زمان یا قوم دون بهر فرارم

ره دهید ای قوم تا رود فرزندان کنم من | خود بدین حال حزین با اهل بیت دلفکارم

پایمالم از جفا زین بیش منمائید دیگر | کز فراق همرهان از دست بیرون رفته کارم

مرگ عباس جوان ای کوفیان بشکسته پشتم | داغ دامادی اکبر برده از کف اختیارم

روشنائی رفته از چشم برون از مرگ اکبر | رحمی آخر بر من و این دیده‌های اشکبارم

جودیا مردد کش از این شرح غم کو ناله‌ئی تو
رفته از سر هوش و از دل شد برون صبر و قرارم

اصغرا گر از عطش تو بیتاب شدی | بر دست پدر تو خوب سیراب شدی

شمر رحمی نه اگر بر دل بیتاب کرد | نوک تیر ستم حرمله سیرابت کرد

گفت پیکان چه بگوش تو که مدهوش شدی | چه شنیدی که بیکباره خاموش شدی

طایر هوش ز سر رفت ز مدهوشی تو | ناله‌ام بر سر فلک رفت ز خاموشی تو

نور چشما بگشا دیده ز هم خواب بس است | بردن طاقتم از این دل بیتاب بس است

بود امید که یارم تو بهر حال شوی | بزبان آئی و هم صحبت اطفال شوی

هوسم بود هم آواز نما در گردی | نقل مجلس شب دامادی اکبر باشی

کو دلم سوخت که در مرگ عزیزان دگر | سوخت داغ غم تو جان من ای جان پسر

زانکه اندر دم جان دادن تا ای دلخسته | دستهای تو بدی بسته و پایت بسته

سینه بگداخت ز آن غم که تو با این دل ریش | دست و پائی نزدی در جان دادن خویش

جودیا بگذر از این شرح غم و باش خموش | که ز غم فاطمه غش کرد علی رفت ز هوش

زبان حال زینب خاتون

ایشه خوبان مه سپهر امامت | جانب میدان روی برو بسلامت

با تو اگر آمدم بروضهٔ رضوان | بی‌تو سوی شام می‌روم بغرامت

از تو بریدم طمع دمی که فکندی ... بر لب شط فرات بازو و قامت
باش که دیدار آخرین تو بینم ... وعدهٔ دیدار چون دهی بقیامت
یکدل خونین و بار اینهمه ماتم ... کو نه تحمل کند نه جای ملامت
پیرهنی کهنه ده ببر که مرا گفت ... فاطمه کاین جامه مر کراست علامت
آه که چون پیکرت بخون فتد ارند ... از تنت این پیرهن برون ز ندامت
داغ تو و بار هجر و درد اسیری ... چون بره امتاست نیست ندامت
جودی از این نظم شور حشر بپا خواست ... چند نشینی بانتظار قیامت

وصف حمله فرزند حیدر کرار با کفار

این شهنشاه که تیغش صف لشکر شکست ... از یکی حمله صف ما همه یکسر بشکست
این غضنفر که بکوفت بکف تیغ دوسر ... سپر ما همه چون حیدر صفدر بشکست
پیکر خصم پس از تیغ دو پیکر انداخت ... از نهیبش بفلک قد دو پیکر بشکست
زده ای قوم کمر کردید نگون از مرکب ... زغمش پشت علی قد پیمبر بشکست
لیک بر خویش منازید شما ای لشکر ... که قد او نه ز تیر و نه ز خنجر بشکست
بکمان خانه ابروش نیفتاد خمی ... که چه بر سینهٔ او تیر جفا پر بشکست
نه فلک کو قدش خم نه شما دراینید ... کمرش داغ غم مرگ علی اکبر بشکست
اندرین دشت بلا قامت چون سروش ... زخم کاری گلوی علی اصغر بشکست
قد او خم نشد از نیزه و تیر و شمشیر ... پشت او را الم مرگ برادر بشکست
دل افسرده و آزردهٔ او را ای قوم ... غم بیتابی و بی یاری خواهر بشکست
جودیا لب ز سخن بند که از بار الم ... قد طوبی بلب چشمهٔ کوثر بشکست

مکالمهٔ حضرت امام علیه السلام با زینب خواتون

ایخواهر مستمند حیران ... ای زینب زار مو پریشان
باز آ که دل از غمت غمین است ... هنگام وداع آخرین است
دارم سخنی تو را بده گوش ... منمای وصیتم فراموش

امروز زکین اسیر کردی | من کشته تو دستگیر کردی
بعد از من خسته و دل فکار | بر اهل حرم توئی پرستار
یاران مرا تو یاوری کن | اطفال مرا تو مادری کن
این لحظه چو رو کنم بمیدان | در خون چو فتم ز جور عدوان
اینان که در این حرم سرایند | نگذار ز خیمه که درآیند
بینند مرا چو زیر خنجر | مگذار زنند دست بر سر
بینند مرا چو غرق در خون | نائید ز خیمه گاه بیرون
آن لحظه که این گروه بیدین | در خیمه زنند آتش کین
اطفال حزین ز خوف اعدا | یکسر چو نهند سر بصحرا
نگذار که از تو دور افتند | در زیر سم ستور افتند
ایخواهر زار بی قرینه | جان تو و دخترم سکینه
اندر ره شام ایدل افکار | اورا ز وفا تو باش غمخوار
این لشکر کین ز ضرب سیلی | نگذار رخش کنند نیلی
نگذار که چون اسیر کشمیر | بر گردن او نهند زنجیر
نگذار رود بچشم خونبار | با پای برهنه بر سر خار
این فاطمه که نو عروس است | در حجله بصد غم و فسوس است
نگذار ز راه بی تمیزی | اورا ببرند بر کنیزی
لیلای حزین داغ دیده | کز بار الم قدش خمیده
نگذار سنان بر پیش محمل | آرد سر اکبرت مقابل
این قصه که هست زار دلریش | زنهار جدا مکن تو از خویش
چون مهر منست پای بستش | مگذار که بشکنند دستش
القصه در این سفر بهر غم | کن شکر بصبر باش همدم

گفتگوی لشکر کوفه و شام در وقت افتادن از مرکب امام علیه السلام

یکی کفتا حسین افتاد دوران شد بکام ما   یکی کفت ازین عشرت لبالب کشت جام ما
یکی کفتا نمایم در میان بحر خون غرقش   دکر کفتا شکافم از دم تیغ جفا فرقش
یکی کفتا عیان آفتاب اندازمش در خون   یکی کفتا نمایم از بدن پیراهنش بیرون
یکی کفتا برم انکشت او از بهر انکشتر   یکی کفتا نمایم قطع دستش بهر بند زر
یکی کفتا کشم از خیمه طفلان حرمش را   یکی کفتا کشم از بستر تب عابدش را
یکی کفتا نشان تیرها سازم قد دلجویش   یکی کفتا که بشکافم ز نوک نیزه پهلویش
یکی کفتا که هستاین در شجاعت حیدر صفدر   یکی کفتا ز کارش رفته از مرک علی اکبر
یکی کفتا نباشد اسمانرا تاب شمشیرش   یکی کفتا غم عباس بنموده زمین کیرش
یکی کفتا کنم نرم استخوانش از سم مرکب   یکی کفتا بلی در پیش چشم خواهرش زینب
یکی کفتا علی کو تا کشد در قبله پایش را   یکی کفتا کجا زهرا که بندد چشمهایش را
رقم کو بعد ازین خواهی حسین زد شرح پیغمبر   بسوزی جود یاد ر آتش غم جان عالمرا

آمدن نصرانی بجهة قتل آنحضرت

خنجری بران بکف با صد شتاب   کرد نصرانی چو قصد آنجناب
دید نصرانی چو قصد آنجناب   دید نوحی غرق طوفان بلا
دید ایوبی بزخم بیحساب   دید موسائی بقرب طور حق
دید علیائی بدار انقلاب   یوسفی را دید در چاه الم
دید یعقوبی بچشمان پر آب   مصطفائی دید در معراج قرب
بوترابی دید بر روی تراب   کفت یارب کیست این صد پاره تن
کز جمالش شرم دارد آفتاب   کیست این لب تشنه اندر زیر تیغ
میدهد جان از غم یکجرعه آب   کیست این بیکس که در حالی چنین
دارد از بهر عیالش اضطراب   کیست این مجروح کز نوک سنان
رفته از جانش قرار و صبر و تاب   تیغ کیرم من چسان بر قتل او
کود هد خود جان ز زخم بیحساب   از سر این کینه باید در کذشت

چون بقتل او نمی بینیم ثواب | جودیا خاموش کن از فغان تو

زاتش غم شد دل عالم کباب

گفتگوی نصرانی با امام علیه السلام

چه کرده که چنین مضطر و پریشانی | چه کرده که غریب اندرین بیابانی

چه کرده که زداهت هم شریارا | دهند جایزه بر کشتنت نصارا را

چه کرده که بروی تو منع اب کنند | چه کرده تو که بر کشتنت شتاب کنند

چه کرده که کنندی نشانه تیرت | چه کرده که زنند از جفا بشمشیرت

چه کرده که چنین پیکر تو صد چاک است | بوقت مرگ سرت روی خار و خاشاک است

چه کرده که بقتلت تمام این لشکر | یکی گرفته بکف تیغ و واندکر خنجر

چه کرده که بقتلت چنین بخاطر شاد | کنند کوفی و شامی بهم مبارکباد

چه کرده که چنین سوختند جانت را | برپیش چشم تو کشتند نوجوانت را

چه کرده که ندیدند حال زارت را | بروی دست تو کشتند شیرخوارت را

چه کرده که ننهادند گوش بر سخنت | چه کرده که بتازند اسب بر بدنت

برگشتن زنان از قتلگاه و گفتگوی او با ابن سعد

زمن تو حال شه عالمین چه می پرسی | گذشت کار حسین از حسین چه می پرسی

تنش چه خانه زنبور از نشانه تیر | سرش شکافته ده جا ز ضربت شمشیر

کشد چو یکنفسی ان ذبیح بیچاره | چکد ز هر بن مو خون بسان فواره

ز بسکه خون شده جاری از ان تن صد چاک | نهاده است سر خود ز ضعف بر سر خاک

بان نقاهت و زخم انهمه کشیده تعب | همی بدید نگهش سوی خیمه زینب

ز خیمه گاه چو برداشت ان امام نظر | فکنده دیده خود سوی کشته اکبر

نظر چو بر جسد ان امام مهوش کرد | کشیده اهی و دستی بسر زد و غش کرد

زاکمان که برون روح شد ز پیکر او | بدم بفکر که خنجر کشم بحنجر او

که ناگهان لب خشکش چو گل ز هم بشکفت | بگوش خویش شنیدم که این سخن میگفت

کر آه درآید مرا ز تشنگی مردم   فغان که حسرت آب روان بدل بردم
اگرچه سوخته دل من بحال شاه شهید   ولی از آنکه کنم خدمتی بحال یزید
به پیش رفتم و شرمی نکردم از رویش   شکافتم ز سنان ای امیر پهلویش
چنان ز نوک سنان کردمش طپان در خون   که نوک نیزه ام آمد ز سینه اش بیرون
غرض امیر سیه روی عالمینم من   بده تو جایزه ام قاتل حسینم من
رقم زنی اگر اینگونه شرح این غم را   بسوزد آه تو جودی تمام عالم را

آمدن حضرت با بدن مجروح بسر راه لشکر و برگرداندن لشکر از خیمگاه

طاقت و تاب روان رفته کو از اعضایم   بسر راه شما بر سر زانو آیم
دل و جانم ز آتش غم خسته و رنجور شده   تنم از تیر جفا خانه زنبور شده
بس جراحت بتن از خنجر کاری دارم   نه بدل طاقت رفتن بسواری دارم
روز روشن شده اندر نظرم تیره چو شام   نیزهٔ جور سنان کار مرا کرد تمام
غم جان دادن عباس جوان پیرم کرد   مردن اکبر ناکام زمین گیرم کرد
کوکب عمر مرا آمده هنگام زوال   بعد ازینم نه بگو خواهش کسب است نه مال
ای ستمگر سپه کوفه وای لشکر شام   حال کز جور شما زندگیم گشت تمام
با شما فرقهٔ فارغ ز خدا و ز رسول   التماس است مرا گر بنمائید قبول
می نگویم که نسازید ز کین بر سر من   یا مسازید جدا رأس من از پیکر من
گر بگویم سخن از آب جوابم ندهید   گر بمیرم ز عطش قطرهٔ آبم ندهید
لیک تا زنده تنم از ستم مرکب نکنید   از جفا رو بسوی خیمه زینب نکنید
تا نسازید ز خنجر تنم آغشته بخون   زینبم را کسی از خیمه نیارد بیرون
جودیا در عجبم ز اینکه تو اینشرح الم   زنده ماندی و نمودی تو از اینگونه رقم

آمدن عبدالله به قتلگاه و مکالمه حضرت با او

دید شاه دین چو عبدالله را   بگذراند از ناله گردون آه را
همچو جان آن طفل را در بر کشید   ز آه دل آتش بخشک و تر رسید

کفتای روشن ز رویت جان من ... سرو باغ نو گل بستان من
اندرین دشت بلا جز تیر نیست ... غیر تیر و نیزه و شمشیر نیست
جان من از چه ز جان سیر آمدی ... پیشواز تیر و شمشیر آمدی
بود بس امروز در این ماجرا ... داغ مهر اکبر و اصغر مرا
ای جمالت محفل دل را چراغ ... داغ تو داغی است بر بالای داغ
در جواب آن امام دین پناه ... کفت ای روشن ز تو عرش اله
آمدم تا در غمت افغان کنم ... آنچه از دست ستم برآید آن کنم
آمدم تا سر نهم بر پای تو ... در حرم خالی نبینم جای تو
چون بخاک افتاده از کین پیکرت ... آمدم از خاک بردارم سرت
پاره پاره از چه کشته پیکرت ... ای بلند اختر چه شد عمامه‌ات
در حرم بهرت بصد سوز و گداز ... کسترانیده سکینه جانماز
ظهر شد خیز و بکو با صد فغان ... اکبر آید کوید از بهرت اذان
آمدم ای خسرو گردون اساس ... تا نمایم در بر شمر التماس
کاید آخر مکر بهر ثواب ... شاه دین را او دهد یکقطره آب
آمدم تا نزد او زاری کنم ... ز اشک خونین چهره گلناری کنم
تا کند چاره غم افزون من ... جای خون تو بریزد خون من
زانکه بر جسم تو زین قوم شریر ... بس نشسته تیر بر بالای تیر
جان تو از جسم و جسم از جان جدا است ... کشته را کشتن دوباره کی روا است
نیمجانی هم بری کر زین بلا ... داغ اکبر زنده نکذارد تورا
شاهزاده با هزار افسوس و آه ... کرم شیون بود در آغوش شاه
ناکهان سنکین دلی از راه کین ... تیغ افکند از جفا بر شاه دین
دید چون آن طفل آن جور و ستم ... دست پیش آورد و دستش شد قلم
پس بزاری آن صغیر بی کناه ... اوفتاد از ضعف در دامان شاه

آه از آنساعت که آن بیداد گر
بهر قتلش تیغ بگرفت از کمر

جسم زارش را فکند اندر زمین
سر بریدش پیش چشم شاه دین

شاه میدیدش بچشم پر بکا
کو بزیر تیغ میزد دست و پا

زیر تیغ آنطفل از دم ماند کی
هر زمان میگفت داد از تشنگی

خامهٔ جودی که بر زد این رقم
تاب خود داری شد از لوح و قلم

زبانحال جناب سید الشهداء علیه السلام با قاتل عبد الله

بیا برای خدا بین بحال مضطر من
جدا مکن سر اینطفل در برابر من

اگر که نگذری از قتل او برای خدا
ز تیغ ظلم کن اول جدا ز تن سر من

مزن طپانچه برخسار او و در عوضش
هزار خنجر کاری بزن بر پیکر من

برو بداغ مرا داغ در جگر مگذار
مرا بس است بدل داغ مرگ اکبر من

هزار ناوک غم کرده جا بدل زاندم
که تیر حرمله بشکافت حلق اصغر من

بده اجازه روم رو بخیمه کز عقبش
بود بگوشهٔ میدان بناله خواهر من

شها بماتم تو خامه ام نزد رقمی
که اشک دیدهٔ جودی نشست دفتر من

در شهادت شاهزاده عبد الله

مکن خیال که آنطفل را ز دامن باب
گرفت و کرد ترحم بحال مضطر او

مکن خیال سوی خیمه اش روانه نمود
ز انتظار بر آورد چشم مادر او

مکن خیال که بردش کنار شط فرات
که تر کند ز یکی قطرهٔ آب حنجر او

مکن خیال که برد از کنار معرکه اش
که تیر کین نکند جا بجسم اطهر او

مکن خیال که میخواست زره احسان
غبار غم بزداید ز روی انور او

فغان و آه که نگرفت پیش از دو سه گام
بلند کرد و بخاک او فکند پیکر او

بسوز جودی از آنغم به پیش چشم پدر
کشید خنجر و کرد از بدن جدا سر او

بزیر تیغ چو آنطفل دست و پا میزد
بدی نگاه پدر سوی نعش اطهر او

و له در شهادت شاهزاده عبد الله

نکرد رحم بر آن طفل و دیدهای ترش — برون کشید بخواری ز دامن پدرش
امان نداد که آید ز مهر مادر او — نظر کند دم مردن بروی چو قمرش
امان نداد که آید سکینه نالان — بروی خاک بزانو نهد ز مهر سرش
امان نداد که هنگام سر بریدن او — بحلق خشک و نمی ابی رسد ز چشم ترش
امان نداد که بابش بوقت جان دادن — کشد ز راه وفا همچو جان در برش
کشید خنجر و چون گوسفند قربانی — جدا نمود بر پیش پدر سر پسرش
کدام قاتل بیرحم جو دیا لب خشک — جدا کند سر طفلی بدامن پدرش

زبانحال شاهزاده عبد الله

قاتل بیرحم درد امان بابم می کشد — با هزاران جور و ظلم و اضطرابم می کشد
در میان آفتاب اندر لب شط فرات — سوختم از تشنگی نا داده آبم می کشد
خود نمیدانم گناه من چه و تقصیر چیست — کاین ستمگر دارد از بهر ثوابم می کشد
مردمان با کودکان کوچک نوازی میکنند — اید ریغا زشت رو با صد عتابم می کشد
منکه سبط بو ترابم اخ ای ظالم چرا — زیر پا افکنده بر زیر ترابم می کشد
خود گرفتم جود یا چندی اجل مهلت دهد — انیغم و این درد بیرون از حسابم می کشد

آمدن شمر ملعون بقتلگاه

بدهر قاعده این است گر زه یاری — روند چون بعیادت بنزد بیماری
بیان کنند که احوال زار تو چونست — کدام درد ترا از درد دیگر افزونست
چه خورده و دوایت چه و غذایت چیست — درین قضیه طبیبت که و حبیبت کیست
مریض راغم انسان دران گرفتاری — ز راه مهر بنوعی دهند دلداری
دریغ و درد که در کربلای شاه شهید — کسی نکرد عیادت بغیر شمر پلید
بدرد زخم فراوان بحال جان دادن — که چون اجل بسرش رفت شمر ذی الجوشن
بگفت ای پسر بی یار و اقربا چونی — درین بلیه گرفتار چرخ وارونی
اگرچه درد دلت از شمار بیرونست — ولی دلت ز کدامین الم پر از خونست

غم اسیری و اطفال و خواهران داری | و یا ز مرگ جوانان چنین فغان داری
بگفت خسرو دین حال من چه میپرسی | بحال مردنم احوال من چه میپرسی
ز داغهای درونم ترا کجا خبر است | هزار داغ مرا روی داغ بر جگر است
بدانکه شورش قلبم ز نوک خنجر نیست | بسینه آتشم از بهر دادن سر نیست
ولی کنون که تو بر خنجرم کشی دشنه | ز تشنگی جگرم سوخت تشنه ام تشنه
بود ز داغ علی اکبر آه سوزانت | و یا ز مرگ علی اکبر است افغانت
فغان که بر شه دین جود یا کس آب نداد | همین نه آب که او را کسی جواب نداد

مکالمه یزید با شمر دون پلید ملعون

گذار ساعتی ای شمر بدمنش بمنش | کز اشک دیده کنم چاره زخمهای تنش
بده اجازه برم سوی سایه پیکر او | کز آفتاب نسوزد جراحت بدنش
در آتشم من از اینغم که از عطش دم مرگ | بلند جای نفس بود دود از دهنش
بکهنه پیرهنی کرد او قناعت و آه | که بعد مرگ برون آورند از بدنش
سوی پیرهنی قانعم ز یوسف خویش | ولی نه یوسفم اینک بچاه پیرهنش
طمع برید ز او از زمان من ناکام | که دوخت سوزن پیکانهم لب و دهنش
مراست آرزوی گفتگوی او اما | ز نوک میشنوم بعد از این مگر سخنش
اگر بتربت جودی گذر کنی روزی | عجب صدا اگر ناله آید از کفنش

مکالمه علیا جناب زینب خاتون با ابن سعد ملعون

ای آنکه تیرها ز ستم عرش داور است | تو بر فراز زین و حسین زیر خنجر است
تو می کنی نظاره که صد پاره می کنند | این پیکری که زینت دوش پیمبر است
این پاره پاره تن که برندش سر از بدن | قلب بتول و جان نبی روح حیدر است
این کشته سنان که دریدند پهلویش | طوبی خم از غمش بلب حوض کوثر است
گوش تو جانب من و نای حسین من | نالان ز ضرب چکمه شمر ستمگر است
مگذار شمر بشکند آن سینه که او | مجروح هم ز نیزه هم از داغ اکبر است

توایستاده که حسین چون گزیده مار — بیجان بخود زنیزه اینقوم کافراست

تو دست بر کمر لب شط جامها پر آب — از تشنگی حسین مرا دل دوا ذراست

بر فرق فرقدان بنهی پا تو از غرور — بر کو شواد عرش برین خاک بستراست

جای تو زیر سایه چتر و حسین من — در آفتاب کرم بخاک ره اندراست

جودی خموش باش کزین نظم جانگداز — به هر طرف که مینگرم شور محشراست

زبانحال علیا جناب زینب خاتون با امام علیه السلام در قتلگاه

ندانم اینهمه خوبان چه بود تقصیرت — گران بتیر زندان یکی بشمشیرت

مشبک است چو سینه‌ات بنوک خدنگ — شوم فدای جانان تو و سینه پر از تیرت

کمان کسی نکشیده بقصد صید حرم — چه شد که تیر زنندی بسان نخچیرت

شود بصورت تصویر قدسیان در عرش — بدین صفت نظر ارند گو بتصویرت

قدت خمیده و آه علم کشیده مگر — نموده ماتم عباس نوجوان پیرت

فتاده و ترا تاب استقامت نیست — نموده مردن اکبر مگر زمین گیرت

ز تیر حلق علی اصغرت نمیدانی — بزیر تیغ جفا گوئیه گلوگیرت

چنان حصار وجودت خرابشد جودی — که مشکلست بر معمار شهر تعمیرت

چنان ز باد الم میتوان رها یابی — که یاد گیسوی اکبر نموده زنجیرت

زبانحال حضرت امام علیه السلام با علیا جناب زینب خاتون

خواهرا حالم چه میپرسی بغم یارم هنوز — زیر تیغ شمر کافر اندر آزارم هنوز

سر بیکبارم نمیبرند تا فارغ شوم — از خدنگ تیرشان در ناله زارم هنوز

خود بزیر خنجر قاتل ولی در زیر تیغ — هست سوی نعش اکبر چشم خونبارم هنوز

پیکر صد چاک لیک از تیر حلق اصغرم — ناوک غم میخراشد جان افکارم هنوز

میزند خود دست و پا اندر میان خون باز — در فغان از مرگ عباس علمدارم هنوز

شش برادر پیش چشم غرق خون کشتند و من — بهر هر یک اندرین حالت عزادارم هنوز

امداز سنگی که بر پیشانیم حال قیام — در سجود از بهر شکر حی داورم هنوز

زیر تیغ اندر لب شط فرات از تشنگی ... میرسد بر آسمان آه شرربارم هنوز
گوچه شد کارم تمام از نیزه و جور سنان ... لیک میخواهم بجان دادن گرفتارم هنوز
باشد اندر وقت جان دادن در بغل عبد الله ... جود یا ننمود گردون بسته کارم هنوز

گفتار علیا جناب زینب خاتون با شمر ملعون

بگذار تا دمی ز غمش نوحه سر کنم ... آبی ز دیده ریزم و خاکی بسر کنم
بگذار تا دمی دم آخر بچشم تر ... بر عارض برادر خود یک نظر کنم
بگذار تا که در برش آرم سکینه را ... یکدم تسلی دل از خون جگر کنم
بنموده غش برادرم از سوز تشنگی ... بگذار تر گلوی وی از چشم تر کنم
جسم حسین جراحت و گرمست آفتاب ... بگذار سایه اش همی ز موی سر کنم
تا زخم او بسوزن مژگان رفو کنم ... بگذار تا که خنجرت را خبر کنم
چون چو نیست تاب شنیدن دگر ترا است ... بهتر که این مکالمه را مختصر کنم

مکالمهٔ امام علیه السلام با علیا مکرمه زینب خاتون

خواهر برو که کار حسینت تمام شد ... خواهر برو که صبح امید تو شام شد
خواهر برو که طایر روحم ز سر شده ... بس نوک نیزه بر جگرم کارگر شده
خواهر برو مدار دگر انتظار من ... خواهر برو که نوک سنان کرد کار من
خواهر برو که دیده ام از خون دل تر است ... چشمم بزیر تیغ سوی نعش اکبر است
خواهر برو که زندگی من حرام شد ... دیگر بخیمه آمدن من تمام شد
خواهر برو مپاش نمک بر جراحتم ... خواهر برو نشاید دشمن شماتتم
رو در حرم که شکوه ای بیقرینه ام ... کز ضرب خنجر شمر شکسته است سینه ام
برگرد تا نظر نکنی زود تشنه ام ... برگرد تا که شکوه اینگونه تشنه ام
روز قیامت دیگر عیان شود ... یکشمه گر ز فتنه چو دگر بیان شود

زبان حال آن بزرگوار

فریاد که بیداد فلک جان مرا سوخت ... کج بازی او این دل بریان مرا سوخت

فریاد که اندر لب شط بحر کف آب سوز عطش آخر دل عطشان مرا سوخت
فریاد که جان میدهم و در دم آخر فریاد یتیمان حرم جان مرا سوخت
بر سینه مجروح من امروز برافروخت خورشید بدینگونه که خستان مرا سوخت
افتاد مرا نعش برادر برابر زین آتش غم یکسره سامان مرا سوخت
صد پاره ز شمشیر جفا شد تن قاسم برق ستم اینشاخه ریحان مرا سوخت
برخاست سموم ستم چون علی اصغر در گلشن جان نوگل خندان مرا سوخت
گر مرگ عزیزان دگر سوخت دلم را داغ علی اکبر بخدا جان مرا سوخت
دم درکش ازاینواقعه جودی که ز آفت آن شعله برافروخت که دیوان مرا سوخت

طلب نمودن حضرت امام علیه السلام از سپاه بی ایمان کوفه و شام

مراست یکسخن ای کوفیان سنگین دل اگر ز راه ترحم مرا جواب دهید
شکافتید سرم را و من نمیگویم که رحم بحسین از ره ثواب دهید
سرم بروی تراب و نگویم آنکه چرا مکان تراب بفرزند بوتراب دهید
ز داغ اکبر خود سوختم نمیگویم که اینروا ستمم را بیش ازین عذاب دهید
اگرچه از اثر آفتاب جانم سوخت نگویم آنکه نجاتم ز آفتاب دهید
ولی درین دم آخر ز تشنگی مردم مرا در این دم آخر دو جرعه آب دهید
جزای جودی ازین گر توان بدهر دهند در این عمل صله اش در صف حساب دهند

زبان حال امام علیه السلام با سپاه کوفه و شام

میکشید ای ظالمان بی جرم و تقصیرم چرا میکنید از تشنگی مانند تصویرم چرا
گر لب آب روان لب تشنه زارم می کشید ظالمان آخر نمیپرسید تقصیرم چرا
من هلاک از زخم کاری شما در هلهله گوش ندهید اینهمه آخر بتقریرم چرا
زاده شیر خدایم ای سگان کوفه چند تیرباران می کنید همچو نخجیرم چرا
گوسفند عید قربانی نیم ای کوفیان قطعه قطعه میکنید از ضرب شمشیرم چرا
ظالمان گر کشته میخواهید یکبارم کشید ریز ریز اینسان کنید از نیزه و تیرم چرا

من چه اینجا پا نهادم دست خود شستم ز جان / ساختید از مرگ عباس جوان پیرم چرا
زندگانی بهر من از بعد اکبر مشکلست / زود کش قاتل خلاصم کن کشتی دیرم چرا
روزها بر چشم من کرده چو شام ایشان / می نبینید نیشید هیچ از آه شبگیرم چرا

ذکر شهادت حضرت سید الشهداء و حالات زینب خاتون

دید چون زینب محزون که زمین میلرزد / شط بموج آمده و ماء معین میلرزد
مانده از کار فلک عرش برین میلرزد / مانده زاورا دملک روح امین میلرزد
شد سراسیمه و چون رعد ز افغان آمد / مو کنان مویه کنان جانب میدان آمد
محشری دید در آن دشت پدیدار شده / دامن دشت ز خون یکسره گلنار شده
نای کوس است که بر گنبد دوار شده / روز در چشم دو عالم چو شب تار شده
پسر فاطمه از اسب نگون گردیده / پای تا سر همه او غرقه خون گردیده
برق تیغ است که از برق یمان میگذرد / ناوک ترک است که از جوشن جان میگذرد
ضرب سنگ است که خود مهمان میگذرد / سر تیر است که از سینه روان میگذرد
کود غم بر رخ اهل حرمین بنشسته / شمر بر سینه مجروح حسین بنشسته
زد بسر دست غم جانب صحرا بدوید / با دو صد ناله بنزد عمر سعد رسید
گفت الحق نسبی داده با نعام یزید / این حسین است که سازند بصد گونه شهید
تو همی کوس و دف و نای طرب ساز کنی / کج گذاری کله و گوش باواز کنی
این حسین است که قنداقه او را جبریل / برد در عرش بفرمان خداوند جلیل
این حسین است که دربان بودش میکائیل / اینحسین است که خادم بودش اسرافیل
بچه تقصیر بتو روز جوابش ندهی / بلب آب کشی تشنه و آبش ندهی
پسر سعد از این گفته جانسوز گریست / شمر کرد از رخ او جانب میدان نگریست
پس بگفتا که درین حال بگو فایده چیست / زخم کاری بحسین تو نزده باشد بیست
کو منم او را نکشم زخم فراوان کشدش / نیزه جور سنان ناوک پیکان کشدش
دختر فاطمه چون از پسر سعد شنید / کشته مایوس برآمد بپر شمر پلید

کفت دائم نکند بر تو اثر کفت و شنید / می کشی تشنه حسین را بتمنای یزید
چو نسر شه ببری و تن بزمین میفکنی / سینه اش را زچه از ضرب لکد میشکنی
مهلتی تا بسوی قبله کشم پا یشرا / سایه از معجر نیلی کنم اعضایش را
تر کنم زاشک روان لعل لب سایشرا / سیر بینم دم مردن رخ زیبا یشرا
که دیگر وعده دیدار قیامت باشد / میرود سوی سفر خیر و سلامت باشد
زیر خنجر چو حسین ناله زینب بشنید / چشم بکشاد ز هم خواهر خود را طلبید
کفت با او که مرا عمر بآخر برسید / دیگر از زندگی من بنما قطع امید
رو سوی خیمه که هنگام گرفتاری تست / آخر عمر من و اول بی یاری تست
رو سوی خیمه پرستاری اطفالم کن / چاره بر درد دل عابد بیمارم کن
که پس از من بدبسی درد گرفتار شوی / سر برهنه بسوی کوچه و بازار شوی
پس بنا چار سوی خیمه روانشد زینب / بفغان آمد و نومید زجانشد زینب
دید چون شام سیه روز جهانشد زینب / کفت کویا که قیامت بجهان شد زینب
دید جن و ملک و ارض و سما میلرزید / بسر نی سر شاه شهدا میلرزید
جوی از پنجه غم جامه جان چاک نمای / اشک از دیده فرو ریز و بسر خاک نمای
رخنه از آه دل زار برافلاک نمای / عرض اینحال بر خواجه لولاک نمای
که تن پاک حسین نرم شد از سم ستور / سر او که بسر نیزه و گاهی به تنور

مکالمه حضرت امام علیه السلام با شمر ملعون

بزیر تیغ شمر تشنه کام کفت بشمر / که خنجرت نبرد دانی از چه حنجر من
چکونه تیغ شود کارکر بحلقومی / که داده است برو بوسه جد اطهر من
کنون که نکذری از قتل من تو ای ظالم / رحم بحال بنما از قضا ببر سر من
ولی مراست بتن جامه بزیر لباس / که تا رود بود از رشته است مادر من
مرا چه کشتی ازین کهنه جامه چشم بپوش / که روی خاک نماند برهنه پیکر من
دگر ز تشنگی آتش شد کباب دلم / نمای تر ز یکی قطره آب حنجر من

دمیکه اسب بتازند بر تن شهدا ‌‌ نتازد اسب کسی بر روی نعش اکبر من
بصفحه خامه من زین الم نزد رقمی ‌‌ که سیل اشك تو جودی نشست دفتر من

مکالمه امام با شمر ملعون علیه اللعنه

قاتلا ای که ترا قصد سر و جان منست ‌‌ تیغ در دست تو ولیك بفرمان منست
اینکه از روز ازل چاك بود سینه صبح ‌‌ زغم سوز دل و چاك گریبان منست
اینکه تا شام ازل باز بود گیسوی شام ‌‌ ز سیه روزی اطفال پریشان منست
اینکه افتاد چنین موج بروی صحرا ‌‌ از برای لب خشك دل عطشان منست
تو چه نمرود که از بهر من آتش بینی ‌‌ خود خلیلم من و این دشت گلستان منست
مهر و مه و سپهر و ملك و لوح و قلم ‌‌ فخر جبریل از الست کرد دربان منست
نوك هر نیزه که بر پهلوی زارم جا کرد ‌‌ قوت قلب من و قوت دل و جان منست
سر هر نیزه که از جوشن جان میگذرد ‌‌ قاصد تیر ری از بر جانان منست
روز وصل امد و زان عهد که بستم الست ‌‌ بنظر دوست کنون جانب میدان منست
ضربت چکمه بر این سینه مجروح ز تیر ‌‌ اینکه زین واقعه دردیست که درمان منست
جودیا گو بسخن دعوی اعجاز کنم ‌‌ هر یکی فرد در این واقعه برهان منست

وله در اینمقام

بکار خویش باش ای شمر مشغول ‌‌ که دل بر زندگی دیگر ندارم
جدا بنمای از پیکر سرم را ‌‌ که دیگر طاقت خنجر ندارم
چه حاصل دیگر از این زندگانی ‌‌ که یکتن در جهان یاور ندارم
بکش تیغ و بکش زارم که طاقت ‌‌ بدوران بی علی اکبر ندارم
نما تعجیل بر قتلم که دیگر ‌‌ بدل تاب از غم اصغر ندارم
فغان کاندر لب شط وقت مردن ‌‌ بغیر چشمی از خون تر ندارم
سر دینم ولی جز شصت و شش زن ‌‌ در این دشت بلا لشکر ندارم
شکیبائی بهر غم گر توانم ‌‌ صبوری از غم خواهر ندارم

دم مرکست و درد دل ارزوئی
بغیر از دیدن مادر ندارم

بکش تیغ و خلاصم کن کردانم
خلاصی از تو ای کافر ندارم

مده نسبت بجودی کاین مقامات
جز از روح القدس باور ندارم

مناجات آن بزرگوار با پروردگار

کاش میبود مرا بر تن خونین سر دیگر
تا براه تو جدا میشدی از خنجر دیگر

کاش از بهر سر نیزه و زیر سم اسب
بود از بهر حسین صد سر و صد پیکر دیگر

بهر قربان باشدن کو نتواند ره امت
داشتم کاش در این دشت بلا اکبر دیگر

تا ز پیکان بلا چاک نماید گلویش
ای دریغا که مرا نیست علی اصغر دیگر

تا جدا بار دیگر میشدی از ضربت تیغ
کاش میبود در انگشت من انگشتر دیگر

ساربان تا که جدا از طمع بند نمودی
کاش دست دیگرم بودی و بند دیگر

سنگ باران بنماید سر مرا بسرنی
کاش چون کوفه و چون شام بدی کشور دیگر

تا سرم را بنهادی روی خاکستر مطبخ
کاش چون خولی بیرحم بدی کافر دیگر

تا ز کوفه سوی شام برندش با سیرے
همچو زینب بدی ایکاش مرا خواهر دیگر

شامیان تا بنمایند طمع بهر کنیزی
کاش میبود یکی فاطمه ام دختر دیگر

شرح سازند مکر شمهٔ از دفتر جودی
که بهر گوش زنو کشته بپا محشر دیگر

مکالمه زینب خاتون با ابن سعد ملعون

تواند زیر چتر زر نشسته
حسین را بر جگر خنجر نشسته

تواند سایه با شهی شاد و خندان
حسین در آفتاب گرم سوزان

ترا بر تن لباس زر و دیبا
بود عریان تن فرزند زهرا

قدح در پیش روی تو پر از آب
حسین از تشنگی گردیده بیتاب

تواند صدر زین با خاطر شاد
حسین من بزیر تیغ جلاد

ترا خاطر خوش و لشکر فراوان
حسین من نشان تیر عدوان

ترا جان خرم و دل آرمیده
حسین را از سنان پهلو دریده

تو ادر بر غلامان تتاری — حسین اندر فغان با زخم کاری
ترا باشد پسر اندر برابر — حسین جان میدهد از مرگ اکبر
مکن زین بیش جودی شرح این غم — که شور حشر برپا شد بعالم

زبانحال امام علیه السلم با عالیا جناب زینب خاتون در قتلگاه

خواهر برو ببخیمه که عمرم بسر آمده — عمرم تمام گشته اجل بر سر آمده
خواهر برو ببخیمه که از بهر کشتنم — شمر لعین گرفته بکف خنجر آمده
خواهر برو که کار دشمنان ساخت کار من — کام دگر ز فیض شهادت بر آمده
خواهر برو که حالت جان دادنم رسید — زین تیر و نیزها که بدین پیکر آمده
خواهر برو ببخیمه که با خیل اولیا — بابم علی بتعزیه اکبر آمده
خواهر برو ببخیمه پی چشم بستنم — زهرا گشوده مو و بچشم تر آمده
خواهر برو ببخیمه که با گلم ز تیر بست — یادم ز تیر حلق علی اصغر آمده
این غیر تر کشد که بگویند کودنان — زینب بقتلگه سر بی معجر آمده
کردند منشیان بسی این شرح غم رقم — جودی چه شد که نام تو سر دفتر آمده

نوحه سرائی مصنف در ماتم امام علیه السلم

آن از آنیگونه که اندر غم و رنج و محن است — کفن او دگر دم رفتن جان از بدنست
آب کوثر بکامم که فره بنشاند — این شراری که در آتشکده جان منست
ژاله بر چهره فشان ابره چون ابر بهار — کابر و زابر بهاری بهار چمن است
بگه گویم که لب تشنه حسین را کشتند — بگه گویم که سرش بر نی عریان بدنست
زدم تیغ و سر نیزه و نوک پیکان — بدنی گو که بگویم ز چه بی پیرهنست
استخوانی اگر از سینه او باقی بود — اهم از ضرب سم اسب شکن در شکن است
کفنی داشت ز خاک و کفنی داشت ز خون — غلط آن بود که گفتم تن او بیکفن است
انسلیمانکه در انگشت بد ش خاتم دین — خود بخون غرقه و خاتم بکف اهرمن است
معره از دود الو نرفال یک عمر که بود — یاد دارم که بمطبخ سر شاه زمن است

بانوی اکه زدی شانه بگیسوی زهرا
بازویش بسته بزنجیر و بگردن رسن است
مکر از یاد رود داغ غمش جو دیرا
ورنه گلزار جنانش همه بیت الحزن است

وله در اینمقام

از سموم ستم فرقهٔ کافر اخر
شد خزان گلشن اولاد پیمبر اخر
گفت مجروح دل فاطمه از تیر الم
باز غم کرد کمان قامت حیدر اخر
دهر دون بین که زنا کامی اولاد رسول
کام اولاد زنا کرد میسّر اخر
انکه جا داشت سر سینهٔ زهرا بنشست
بر سر سینهٔ او شمر ستمگر اخر
بود انسر که در اغوش پیمبر بغنود
زینت نوک سنان خولی کافر اخر
اه کز تیغ جفا بر لب شط کشت جدا
دستا ز پیکر عباس دلاور اخر
اید از یاد دل غمدیدهٔ لیلای حزین
کشت خون از غم مرگ علی اکبر اخر
اه وصد اه که از بهر کباب امد
تیر کین بر گلوی نازک اصغر اخر
جودیا لب ز سخن بند که اه دل تو
کرد ائینهٔ خورشید مکدّر اخر

ذکر شمهٔ از وقایع روز غم افزور عاشورا

نمیگویم چها بر شاه دین در زیر خنجر شد
همیگویم بده ضربت جدا راسش ز پیکر شد
نمیگویم چنان تاراج شد از کین لباس او
همیگویم که عریان روی خاک انجسم انور شد
نمیگویم چنان شد پیکرش مجروح از سم مرکب
همیگویم تن زارش بخاک تیره همبستر شد
نمیگویم چنان کشتند سقای یتیمان را
همیگویم جدا بازوی عباس دلاور شد
نمیگویم چنان شد روز بانوی حرم را شب
همیگویم که لیلا خون جگر از بهر اکبر شد
نمیگویم چنان زد دست و پا اندر دم مردن
همیگویم نشان تیر حلق خشک اصغر شد
نمیگویم که قاسم شد چنان پامال اسب کین
همیگویم عروسش را خضاب از خون شوهر شد
نمیگویم چنان در خیمه که افروختند اتش
همیگویم که دامان سکینه پر ز اخگر شد
نمیگویم چنان بردند سوی شام ایشان را
همیگویم که پای کودکان مجروح یکسر شد
نمیگویم که در دوران خبر امد بر شه یثرب
همیگویم بسینه زهر مرگ شش برادر شد

عزی

نمیگویم در این ماتم چو آمد بر سر زینب / همیگویم که از خون جگر اوراق او پوشید

وله در همین مقام

نمیگویم که در این ماتم عظما خدا گرید / ولی گویم که اندر هر عزا صاحب عزا گرید
شد از داغ فنا لب تشنه از ملک بقا شاهی / که خضر از ماتمش اندر لب آب بقا گرید
ز خون حلق شاهی شد زمین کربلا رنگین / که خون تا حشر از داغش زمین کربلا گرید
وجودش ماسوی الله را بهیچو مقصد اصلی / ز سوزش ماسوی و آنچه اندر ماسوی گرید
چه نور اقدسش باعث بایجاد دو عالم شد / ازان در ماتم او جدّ او و آدم جدا گرید
دلیل انبیاء ما تقدّم چون بدی نورش / همه گریند اما پیش چشم انبیا گرید
سر شهید در سنان و پیکر در خون که از بهرش / فلک سوزان ملک لرزان سما گرید
بزیر سم اسب کین سرش شد فرش کز داغش / قلم سرگشته لوح افسرده عرش کبریا گرید
سری اندر تنور مطبخ شد پر ز خاکستر / که بهرش خاک و باد و آتش و آب و هوا گرید
شکست از ضرب چکمه سینه شاهی که از داغش / بجنّت سینه چاک از دیده خون خیر النسا گرید
ز چوب خیزران آزرده شد لعلی که تا محشر / دل الماس خون و گوهر افزون بها گرید
ز تیغ ساربان دستی جدا از تن شد که او / دلجوی جدا جانش جدا چشمش جدا گرید

شکایت از روزگار ناپایدار

فلک ز کینه‌ات اینجور در جهان عجب است / حسین شهید و یزید از تو کامران عجب است
ز سوز حلق شه تشنه لب لب دریا / هنوز میرود این آب روان عجب است
ز زین فتادن سلطان دین بروی زمین / بجا زمین و بپا مانده آسمان عجب است
از آن سنان که سنان پهلوی حسین بشکافت / هنوز راست بودی نیستان عجب است
ز جانکندن آن جان عالم امکان / بود به پیکر عالم هنوز جان عجب است
ز نرم کشتن آن سینه زیر سم ستور / نمانده فارس بگردون ز کف عنان عجب است
هزار قاتل و یک کشته اینچنین عجب است / چنین ستم ز جفای تو آسمان عجب است
ز پا در آمدن سرو قامت اکبر / هنوز سرو بروید ز بوستان عجب است

رقم زنی تو خود این نظم جود یاور بود
هنوز طایر روحت در آشیان عجبست

زبانحال ذوالجناح با جسد اطهر بزرگوار

چو افتاده ای جان من بقربانت
زجای خیز که بیرون برم زمیدانت

زجای خیز که زخم تنت فراوانست
برهنه جسم تو و آفتاب سوزانست

زجای خیز برم سوی خیمه پیکر تو
که انتظار تو دارد سکینه دختر تو

نمیکنی زچه رو سوی خیمه ها احسان
مگر نمیشنوی سوی خیمه ناله طفلان

زبسکه طفل تو افغان زد است رفته زهوش
زجای خیز و تو بنما رقیه را خاموش

زجای خیز که ترسم مقابل زینب
بجسم زار تو تازند کوفیان مرکب

زجای خیز و رخ از خون دیدها تر کن
کفن بکشته زار علی اکبر کن

همین بدل نه زار و زد اغدار توام
که یادگار ز جدّ بزرگوار توام

ز بعد اینهمه خدمت گر آبرو دارم
زحضرت تو همین من یک آرزو دارم

که بار دیگر از مهر غمگسار شوی
زجای خیز و به پشت من سوار شوی

مکن تو جودی ازین بیش شرح این غم را
که سوخت آتش غم جان خلق عالم را

خطاب سکینه خاتون با ذوالجناح

خطاب من بتو ای ذوالجناح بیراکب
بگو کجاست ترا سرور و تو را صاحب

چه روی داده که کار تو ناله و زاریست
چرا ز هر بن موی تو جوی خون جاریست

چرا تمامی یال تو غرقه خون گشته
چرا ز پشت تو زین تو واژگون گشته

خدنگ ظلم ترا همچنان هما کرده
تنت بشکل عقاب از چه پر برآورده

زبهر چیست که جاریست اشک گلنارت
زخون کیست که مالیده برخسارت

اگر نه خون رخ تست از گلوی حسین
رسد زبهر چه اینقدر از تو بوی حسین

بدین صفت که تو را غرق بحر خون نگرم
یقین که چرخ ستم پیشه کرده بی پدرم

شهی که خاک رهش بود زیب عرش برین
کدام گوشه میدان فکندیش بزمین

در آنزمان که زتیر مخالفان غیور
تن مطهر او شد چه خانه زنبور

کسی که رفت زخاک بلا سرش یا نه
رساند هیچ کس آبی بحنجرش یا نه

کنون که خون دل از دیده ام برآوردی
کنون که باب مرا بردی و نیاوردی

مرا برو رضا بخدا ببر بر او
گر تا زخاک برانو نهم دمی سر او

زخون دیده نهم بر جراحتش مرهم
زنم بچهره اش آبی ز دیدهٔ پر نم

رسانیم تو در این آفتاب اگر بسرش
کنم زموی سر خویش سایبان بسرش

دمی اگر بگذارند کوفیان بتنش
کنم زسوزن مژگان رفو بزخم تنش

مرا ببر که بگویم باز کشیده تعب
بیا که شمر کشد معجر از سر زینب

مرا ببر که بگویم دو دیده باز کند
بنعش اکبر خود خیزد و نماز کند

رقم زنی اگر اینگونه شرح این غم را
بسوز داه تو جودی تمام عالم را

فرستادن جناب زینب خاتون فضه را بطلب شیر

بیا تو فضه سوی این نیستان رو
بروز دختر شیر خدا بشیر بگو

بگو بشیر که گرگان کوفه از ره کین
نموده اند کفا زخون یوسفم رنگین

بگو کشیده بخون شمر جسم اطهر او
سنان بنوک سنان زد سر مطهر او

درین هوا که دل سنگ زآتش آب بود
برهنه جسم حسینم در آفتاب بود

خوشم اگر بهمین حالتم گذارندش
و یا بخاک درین رهگذر سپارندش

نموده است سبک خصم دون عنانش را
که بشکنند ز سم اسب استخوانش را

چه نیست ز آدمیان بهرها مدد کاری
مرا ز تو است همین یکتوقع از یاری

که روی خود بنمائی بقتلگاه دمی
پناه عالمیان را دهی پناه دمی

بیا محافظت جسم چاک چاکش کن
بیا معالجهٔ جان دردناکش کن

بیا که زیر سم اسب فرقه کافر
هزار پاره شود جسم نازک اکبر

بیا که روی سکینه چو مه شده نیلی
بروی نعش پدر بس که خورده او سیلی

زسوز آه تو جودی شرر بجان افتاد
زگریه مردمک از چشم مردمان افتاد

آمدن بجدل سالیم ببالین آن بزرگوار

بی غنیمت زانکه شوار عرش مجید
رسید عاقبت کار بجدل ابن سلیم

هر انچه کشت باطراف ان سر بسیر
غنیمتی دیکر انجا نیامدش بنظر

وزان شهید بخون غرقه از برایحسان
بان ستمکر دون بود جای این سخنان

که ای ستمکر بیدین رو سیاه پلید
چو امدی بامید زما مشو نومید

اکرچه نیست سر بر تن و بتن ملبوس
ولی نرفته ز درکاه ما کسی مایوس

بیا بیا و بر و دست خالی یکا فر
هنوز هست در انکشت من یک انکشتر

پس او فتاد در انجال چشم ان بیدین
بخاتمی که در انکشت داشت سرور دین

کشید خنجر و انکشتش از جفا ببرید
فکند غلغله در ساکنان عرش مجید

برید پنجهٔ انشه ز ضربت خنجر
چو اهرمن ز سلیمان ربود انکشتر

خوش جودی ازین قصه شرح دیکر کن
ز داستان سخن خاک قصه بر سر کن

امدن علیا جناب زینب خاتون بقتلگاه

ایکه بخون غرقه شد ترا قد و قامت
خیز و بپا کن دوباره شور قیامت

زینب مضطر رود بشام ز جا خیز
وقت رحیلست نیست جای اقامت

خیز و برادر ببین که درین دشت
بی تو نشاید که جان برد بسلامت

نقد وجود ترا چو داده ام از کف
جان بر تو اورده ام بوجه غرامت

خیز که لیلا بروی کشتهٔ اکبر
کشته در افغان بپا نموده قیامت

با سر عریان سراسر و بسر اما
سایبانت ای افتاب برج کرامت

جسم تو عریان در افتاب روانیست
کو چه رخت ز افتاب برده علامت

اه که دفتم ز کویت انیک افتا
وعدهٔ دیدار ما بروز قیامت

خون بفشان جودیا ز دیده در این غم
تا نفشانی بحشر اشک ندامت

کفتار علیا مکرمه زینب با جسد برادر

کر از غمت برون کنم از سینه اه را
چون دود زخویش تیره کنم مهر و ماه را

کردند فرقه که ترا بیکنه شهید
کویند در جزا چه جواب این کناه را

الله از آن ستمگر دون کز جفا شکست با پای چکمه حنجر سرّ الله را
آه از دمی که با مژهٔ خون‌فشان رباب گفت این جنین سوخته سیاه و سفید را
من یک تن ضعیفم و در لشکری اسیر تاب آورد چسان بگروه سپاه را
عابد علیل و زینب اسیر و حسین شهید یاری دگر کجاست من بی پناه را
گیرم که تاب آورم از جور این سپاه در خون چسان نظاره کنم چون تو شاه را
چشمم بتو است بارد اگر تیغ بر سرم کی میتوانم از تو بگیرم نگاه را
آیم سر چه هنر بهر چه بر سرت آسان نموده عشق تو ام رنج راه را
جودی بس این کنه بتو کز بعد این عمل بر خود گمان مبر بقیامت گناه را

مکالمهٔ مادر حضرت علی اکبر با جسد مطهر

گر کشم از دل نه داغت آه عالم سوز را تیره‌تر از شب کنم بر چشم عالم روز را
بر سر نعش تو ام بستند بر بازو طناب رشته اندر پا نشاید مرغ دست‌آموز را
صحبت عید بهار از دیگران باشد نکو بی علی اکبر نخواهم عشرت نوروز را
طاقت زنجیر و کعب نی دگر نبود مرا کاش اجل گیرد ز تن اینجان غم‌اندوز را
از سر کویت بخواری گر نسازندم جدا تا قیامت شکر گویم طالع افروز را
هست غرقه‌ای چون بحالت گریه از بهر محال بهر نالیدن غمت بس مرهم امروز را
قامتی خم آرم کمان زانکه نبد ضخم هم دیده‌ام بر حلق اصغر ناوک دلدوز را
آه جودی زد شرر بر خرمن افلاکیان زاب افزون کن شرر این آه خرمن سوز را

گفتار حضرت سید سجاد با جسد مطهر امام

گر بهم بر زنم این دیدهٔ اشک‌افشان را خلق بینند بیک چشم زدن طوفان را
لیک از کعب نی و نوک سنان میترسند روی نعشت کنم از سینه بلند افغان را
این زند سیلی و آن کعب نی آن نوک سنان من بیمار چه سازم ستم عدوان را
مانده نعشت بزمین آه که نگذارندم تا کنم دفن بخاک آن بدن عریان را
طاقتم نیست اگر تا نبیان سپهی دیده گریان نگرم زینب سرگردان را

بروی کشته صد پاره اکبر لیلا / زغم و ناله بر بستم که سپارد جان را
آید ریغا که درین دشت بلا نگذارند / که سکینه کشد از سینه تو پیکان را
آه زارم اثری در دل اینقوم نکرد / تیر بیداد کجا رخنه کند سندان را
جوی ایشه نتواند شدن از ناله خموش / مگر اندم که ازین درد سپارد جان را

از تربت تو روی سفر دارم ای پدر
از خون دل دو دیده تر دارم ای پدر

پژمرده گشت تا گل روی تو من فغان / شب تا سحر چو مرغ سحر دارم ای پدر
آه و فغان که رفتم و فرصت نداد شمر / کز آفتاب نعش تو بر دارم ای پدر
اکنون که میبرند بشام بهر زمان / از جور دست قوم دگر دارم ای پدر
کردی سفارشم ز سکینه غمین مباش / کو را چو جان خویش ببر دارم ای پدر
آب از برای او ستم از دو چشم تر / نان بهر او ز لخت جگر دارم ای پدر
جوی که روز و شب بود اندر عزای تو / همواره خدمتش بنظر دارم ای پدر

گفتار علیا جناب زینب خاتون با جسد مطهر برادر

برادرا سر پاکت ز تن جدا است چرا / برهنه جسم تو از جور اشقیا است چرا
گرفتم آنکه سرت را برید از تن شمر / جدا دو دست تو از خنجر جفا است چرا
سرت بنوک سنان و محاسنت پرخون / تنت بزیر سم اسب توتیا است چرا
سر کسی نشنیدم که از قفا ببرند / جدا سر تو یا شاه از قفا است چرا
تو ماه مکه و مهر مدینه ای شاها / تنت فتاده بصحرای کربلا است چرا
بریده دست ترا ساربان و هنوز / بدست بجدل دون خنجر جفا است چرا
مرا ز نوک نی کعب نیزه است فغان / ترا ز نای بریده چه نی نوا است چرا
محاسن تو بنوک سنان بخون رنگین / بپای نیزه خسان را بکف حنا است چرا
علاج این هم و غم غیر مرگ نیست علاج / گر درد جوی بیچاره بیدوا است چرا

گفتار علیا جناب فخر نقاب سکینه خاتون با جسد مطهر پدر

بابا بنگر سوز دل و چشم پر آبم | از کوی تو عازم بسوی شام خرابم
بگذشته ز قتل تو زمانی که ببستند | اینقوم جفا پیشه بزنجیر و طنابم
این یک زند کعب نی انسیلی بیداد | فریاد که هر لحظه ز قومی بعذابم
بابا ز تو هر لحظه مرا بود سؤالی | از چیست که اکنون ندهی هیچ جوابم
بردار سر از خاک که اینقوم جفاجو | بردند ز سر معجر و ز چهره نقابم
زین زخم که بر جسم تو بیرون ز حسابست | در سوز من دلشده تا روز حسابم
ز افتادن سرو قد اکبر بروی خاک | یکباره برون رفته ز تن طاقت و تابم
زان تیر که جا کرده بحلق علی اصغر | در ناله چو لیلا و در افغان چو ربابم
این شط فراتست که چون دیدهٔ جودی | هر لحظه بموج آید و من تشنهٔ آبم

گفتگوی علیا مکرمهٔ زینب با نعش برادر

برادرا که بخاک اوفتاده پیکر تو | سرت چشد بفدای سر تو خواهر تو
چرا بسوی من خسته دل نظر نکنی | نظر بسوی من زار خون جگر نکنی
زجای خیز و ببین درد مشکل زینب | سر تو شمر و سنان را برابر زینب
سر برهنه من ایستاده ام مقابل تو | ز من بپرس که آخر که برده معجر تو
بپای خیز برادر بدستگیری من | مگر تو را خبری نیست از اسیری من
زجای خیز نگاهی بحال خواهر کن | برای زینب غمدیده فکر معجر کن
ازاین بلیه مرا وا رهان برای ثواب | که من پیاده و دور است راه شام خراب
زجا بخیز برادر بخاطر دل من | بسوی شام روانم ببند محمل من
زجا بخیز ببین حالت دل ما را | جدا ز کشته اکبر نمای لیلا را
زجا بخیز زمانی بخاطر ناشاد | عروس را تو جدا کن ز کشته داماد
جدا نمود اگر شمر دون ز تن سر تو | در آفتاب بیفکند از چه پیکر تو
مرا مگوی که رفتی برادرت تنهاست | که زینب تو اگر رفت ساربان اینجاست
بپرس از دل بیچاره کز ستم چون شد | برنج و درد الم خون نمود تا خون شد

مکالمهٔ علیا جناب زینب خاتون با شمر ملعون

من محزون که رخ از خون جگر تر دارم | خود سر مطلب تو ای شمر ستمگر دارم
لیک خواهم ز تو اینکه دلا زپی رسول | زین سر مطلب نمائی یکی این لحظه قبول
مطلب اولم اینست که چون از ره کین | مانده بیغسل و کفن جسم حسینم بزمین
بگذاری تن زارش ز زمین بردارم | دهمش غسل و بخاکش ز وفا بسپارم
مطلب دویم اینست تا الآن از است | کافتاب است بسی گرم حسین عریانست
جسم او نازک و خورشید چو رخ افروزد | ز افتاب این بدن غرقه بخون میسوزد
مهلتی ده که من خسته چو رود در سفرم | ز افتاب این تن مجروح سوی سایه برم
مطلب سیم من این بود ای شمر شریر | گر چه امروز بدست تو شدستیم اسیر
فرصتی ده که دمی بر سر این کشته خویش | بگشائیم ز گریه گره از این دل ریش
ساعتی گریه بر این کشته بی یاد کنیم | دامن خویش ز خون مژه گلنار کنیم
چو شد انگیره زاری ز اطفال از آه | این تو ای جمله اسیران بلا اینره شام
جو دیا اه که نبود بهر کو نه خطاب | نشنیدا و بجز از کعب نی از شمر جواب

زبان حال علیا جناب مادر علی اصغر با قاتل ملعون

چو از خاک برون اوری تو پیکر او | چه کرده است که از تن جدا کنی سر او
جدا نکرده سر طفل شیرخواره کسی | علی الخصوص که در پیش چشم مادر او
مکش تو تیغ جفا بر گلوی اصغر من | که نیست طاقت خنجر دیگر بحنجر او
دل حسین ز پس مرگ خوش بود ببین | که دفن شد تن زار علی اصغر او
بسوزد این دل نازک ز تابش خورشید | در آفتاب میفکن ز کینه پیکر او
همین بس است که اینطفل ز عطش جان داد | چو خشک شد ز غم اب شیر مادر او
همین بس است که حلقش ز تیر کین شده چاک | دگر روا بود اینظلم تو بری سر او
ز بردن سر اگر قصد یزید تو را | ببر کنون سر من را ببر کنون سر او
بصفحه جوی از اینغم دگر نزد رقمی | که سیل اشک غم او بشست دفتر او

ای برادر نبود جز تو مرا دادرسی
از چه از من تو نپرسی که کجائی چه کسی

ای برادر نبود تاب سر نعش توام
تا گذارند که از سینه برآرم نفسی

طایر روح بجان آمده از داغ غمت
همچو مرغی که گرفتار بود در قفسی

شمر نگذاشت مرا بر سر نعشت ورنه
کفنی گر داشتمی من بجناب تو بسی

خیمه سوخته طفلان بمیان سرگردان
من سرگشته کنم رو بکه گو دادرسی

بهر اطفال تو از شمر و سنان جویم آب
غرقه در بحر زند دست بهر خار و خسی

وداع علیا جناب قمر نقاب امّ کلثوم در قتلگاه شهدا

رفتیم و ماند داغ فراق تو بر دلم
دل داند و خدای از این درد مشکلم

دارد نشان داغ من و خون حلق تو
روید بعد مرگ همان لاله از گلم

از یاد حلق تشنهٔ تو در لب فرات
ماء معین بکام بود زهر قاتلم

پروانه‌وار سوخت دلم ز آه شعله‌بار
تا شد سر بریدهٔ تو شمع محفلم

این درد با که گویم و این غم کجا برم
کامد بخنده قاتل تو در مقابلم

من زینبم که سلسله را بدم عزیز
اینک میان سلسله در سلاسلم

ای سر ز تن جدا که نمود از بدن جدا
دستی که داشتی تو بگردن حمایلم

وقت رحیل گشته از این دشت پرخطر
برخیز ای برادر و بنشان بمحملم

آنم که داشت سایه‌ام از مهر احتجاب
اینک ز آستین شده پرچم حمایلم

اکنون که میبرند سوی کوفه یا بشام
آید کدام گوشهٔ ویرانه منزلم

جا گو کنم بدامن جودی ز سیل اشک
نوح ار شوم امید نباشد بساحلم

و له در اینمقام

ای مهر پیش مه روی تو ستاره
زخم تن مجروح تو افزون ز ستاره

ای قافله‌سالار ز جا خیز که بردند
از کوی تو ما را بدف و چنگ و نقاره

برخیز زمانی تو و بنشان بکنارم
از ما بچنین حال روا نیست کناره

برخیز که بردند ز سر معجر زینب
او با سر عریان و گروهی بنظاره

یکبار صبح از تو برید بیرون برفتیم — کو عمر که آئیم بکوی تو دوباره
وبستر چنان عقده گلویم که دگر نیست — یاران سخن با تو مرا جز باشاره
در خون دلم مردمک دیده مژگان — قصاب صفت پارهٔ دل زد بقناره
کرده تو بیکی پیرهن کهنه قناعت — آن پیرهنت کو چه شد انجامش پاره
میخواست عدو تا شمرد زخم تنت را — گاهی بتو میبرد نظر که بستاره
بر خواری ما بنگر و بر عزت اعدا — بیمار پیاده پسر سعد سواره
عودی بغم و رنج والم ما ز همه عمر — با حکم قضا نیست کسی را ره چاره

مکالمهٔ علیا جناب قمر نقاب بدن شاه توس

ای رفته سرت بر سر نی مانده تنت تنها — مانند تو در اینجا ما سر بر بیابانها
ایکوه بکوی دوست هفتاد و دو قربانی — قربان شوم تا برسم آنند بر تو بد و زانها
قربانی هر کس شد با حرمت و نشنیدم — دست و تن و قربانی افتد بر بیابانها
اینگونه تنت از تیغ کردند دو صد پاره — قصاب نزد ساطور بر پیکر قربانها
از خون گلوی تو این دشت گلستان شد — اینسر که گلستان کرد سر کرده گلستانها
ریحان خط اکبر بر کرده رخ انور — برد از دل ما یکسر باد و گل و ریحانها
ما جمع پریشانیم هم بیسر و سامانیم — بردار سری بنگر این بیسر و سامانها
اطفال حزین بنگر بیچاره و بیمعجر — پاها همه در زنجیر سرها بر بیابانها
بهرت نرهین جوی بگذشت ز جان بیکس — شاها بفدای تو بادا همه تنها

مکالمهٔ علیا جناب بدن شاه توس با جسد برالی

ای آنکه سرت بنوک نیزه — جسمت بمیان خون طپان است
امروز که اول نام محشر — ایام وداع دوستان است
ای آنکه جدا نمود دستت از بند — از تیغ جفای ساربان است
تو خفته و زینب بلاکش — با خولی و شمر همعنان است
از پیش تو میروم بزاری — امروز وداع جسم و جانست

در هر ملت چو کشته شد شاه   بر آل و عیال وا امان است
امّا چه کنم از آنکه در دهر   این رسم نه رسم کوفیان است
از کشتن شهید و اهل بیتت   افغان ز زمین بر آسمان است
لیلای حزین باه و زاری   بهر علی اکبر جوان است
از بهر گلوی خشک اصغر   هر لحظه رباب در فغان است
در هر طرفی سکینهٔ زار   چون بلبل دور ز آشیان است
بر گردن زینب است زنجیر   با درد و غم تو تو امان است
بیمار حزین ز برق شمشیر   پیوسته چو رعد در فغان است
او ناقه سوار و اندر افغان   جودی جلو دار کاروان است

وداع علیا جناب زینب با جسد مطهر

ای آنکه کفت ز خون خضاب است   عریان تنت اندر آفتاب است
بردار سر از تراب ای جان   کاین دشت بلا نه جای خواب است
ای رفته بنوک نی سر تو   افتاده بخاک پیکر تو
از چیست که جسم اطهر تو   بی غسل و کفن در آفتاب است
ای رحم زخم سینه ریشان   تقصیر چه بودیت کز ایشان
از نیزه و تیغ و تیر و پیکان   زخم تو به سینه بیحساب است
ای صبح عمت سیه تر از شام   خوش رفته بخواب و داری آرام
برخیز که شمر سوی شام   بر بردن بیکسان شتاب است
ای صید بخون طپیده از تیر   برخیز و ببین که همچو نخجیر
بر بازوی زینب است زنجیر   بر گردن عابدین طناب است
شمشیر بکف هزار قاتل   باشند مرا بگرد محمل
هر لحظه چو مرغ نیم بسمل   دل در برم اندر اضطراب است
در محنت اینچنین د یا ربی   ما را ز تو بود چشم یاری

از چیست بما نظر نداری — بی مهریت ای چرا جنابست
اطفال ز خوف کرده شیون — دست همگی مرا بدامن
منهم ز کف هزار دشمن — بر چهره ام آستین حجابست
برخیز که شور محشر آمد — روز از شب من سیه تر آمد
لیلا بسراغ اکبر آمد — در ناله و نوحه چون ربابست
رفتیم ز کوی تو بصد آه — یکچند قدم بیا بهمراه
ما را ببرند ز راه بیراه — همراهی بیکسان ثوابست
ای زخم تن تو چون ستاره — برخیز ببین نما نظاره
بین زادهٔ سعد را سواره — بیمار پیاده دل کبابست
در ماتم تو ای شهید عطشان — جودی است مدام اندر افغان
بس ریخت سرشک او بدامان — هر چشمه چشم او سرابست

زبان حال جناب سید سجاد با جسد مطهر پدر

ای پیکر عریان سرت از تن که بریده است — در خون تن صد چاک تو اینگونه کشیده است
نخل قدت از تیشه ظلم که فتاده است — جسم تو در این دشت بخون از چه طپیده است
فرقت ز چه در دو جا شده شق ز خم ابرو — ای کشته که بر روی تو شمشیر کشیده است
از تیر جفای که تنت گشته مشبک — پهلوی تو از نوک سنان که دریده است
زخم تنت از چار هزار آمده افزون — اینقدر جراحت بیکی کشته که دیده است
گویند سرت را ز بدن شمر جدا کرد — دستان ز تن زار تو پس بهر جفا که بریده است
آنجا که چکیده است یکی قطره ز خونت — صد جلوه مرا خون دل از دیده چکیده است
ای کاش که بر سینه من تاخته بودند — اسبی که ز بیداد بر این سینه دویده است
برخیز که لیلا به سر کشته اکبر — فریاد و فغانش بمه و مهر رسیده است
زان تیر که جا داده بحلق علی اصغر — قدم چه کمان اینهمه امروز خمیده است
اندیشه چو از دشمنی چرخ که جودی — شادی جهان داد و غم دوست خریده است

عهد نمودن حضرت زینب بسر نعش امام

چو اینچنان مذلت فتاده پیکر تو	جدا نموده کر اینشهریار من سر تو
ز هیچ باب نپرسی دیا برا مکر او	نبوده خادمهٔ اینجناب بود بر تو
منم که از ره یاری بخود روا دارم	هر انچه اید ما ز دست چرخ بر سر تو
ز تشنه کامی اگر جان دهم ننوشم آب	که وقت دادن جان خشک بود حنجر تو
دگر بسایه نخواهم نشست مدّت عمر	که افتاب کسی بر نداشت پیکر تو
بمتکا نکنم تکیه تا مراست حیات	که روی خاک فتاده تن مطهر تو
نظر دیگر بسوی افتاب و ماه نیست	که بر سنان سنان بنگرم کنون سر تو
خیال جامه نو اید مرا بدل حاشا	که برد پیرهن کهنه شمر از بر تو
بیزم و عیش و عروسی دگر کی آرم رو	که نا امید ز عیش جهان شد اکبر تو
زنم بسینه دم جامه تا نفس دارم	که نرم شد ز سم اسب جسم انور تو
بسان ابر بریزم من اشک در دامن	که تیر حرمله بشکافت حلق اصغر تو
رقم زنی تو خود این نظم جودیا از غم	هنوز زندهٔ اینچنان تیره بسر تو

در وداع علیا جناب ثمر نقاب زینب خاتون با جسد مطهر امام مظلوم

آخر از کوی تو با دیدهٔ گریان رفتم	آمدم با تو و با لشکر عدوان رفتم
که تو با جمله شهیدان سوی جنت رفتی	من سوی شام بهمراه اسیران رفتم
خاطر جمع و دل آسوده تو میباش که من	فرق بیمعجر و گیسوی پریشان رفتم
ایشه تشنه جگر این تو و این شط فرات	آب نوشان که من با لب عطشان رفتم
بعد ازین بانگ عطش نشنوی ایشاه من	با یتیمان بسوی کوفه ویران رفتم
عهد ما بود که تو کشته شوی بر لب آب	تو وفا کردی و من بر سر پیمان رفتم
چاک پهلوی ترا دیده ام از پنجهٔ غم	سینه را چاک زدم همچو گریبان رفتم
خاک بر فرق من و خواهری من که ترا	جسم صد چاک فکندم به بیابان رفتم
سر نعش تو چه نگذاشت بمانم چون شمر	با سر پاک تو ای مهر درخشان رفتم

جودیا شرح غم غمزدگان کن کوتاه
که زهوش از اثر ناله و افغان رفتم

مکالمه حضرت زینب با نعش مطهر امام ع

ای جسم چاک چاک که باشی برابرم
جسم برادرمنی ایچاک بر سرم

گر تو برادر منی اندر برابرت
از چیست کوفیان بربایند معجرم

بردار سر زخاک و ببین روی نعش تو
از کعب نی چگونه کبود است پیکرم

زین بیش تاب جور ندارم رها بخیز
بنما خلاص از کف شمر ستمگرم

زاندم که حلق خشک بدیدم بزیر تیغ
خون جای اشک میرهد از دیدهٔ ترم

در آفتاب نعش تو عریان و ای دریغ
نگذاشتند جسم تو در سایه پرورم

سازم بهر غمت ولی از کوفه تا بشام
با قاتل ستمگر تو چون بسر برم

خود بسته طناب ولی چون گزیده مار
در پیچ و تاب از غم گیسوی اکبرم

سوراخ کرد قلب مرا چون دل بتول
تیری که جا گرفته بحلقوم اصغرم

با اینهمه الم بیتیمان خون جگر
در دهر بلبیر که پدر و گاه مادرم

جودی خوش باش که از اشک و آه تو
گه باشم اندر آب گهی اندر آذرم

مکالمه علیا مکرمه مادر علی اکبر ع

نه عجب که خفته در خون چو تو پادشادارا
چکنم نمیتوانم دل خود نگاه دارم

تو ئی آن فتاده در خون بمیان این بیابان
منم این اسیر عدوان دل پر ز آه دارم

چه تو بودی ایشه من زکسی غمم نبودی
بامید اینکه همچون تو شهی پناه دارم

بگشا بچشم اینک نظری بحال زارم
شه من ببین چه بر سر من از ین سپاه دارم

نه لعیزار گیسو بودم نقاب عارض
بنگر که روزگاری چه عجب سیاه دارم

شد از آندمی که در خون رخ همچو مهر اکبر
قد چو هلال لیلان رخ همچو ماه دارم

ز شرار انجدنکی که شکافت حلق اصغر
قد چو کمان زغم خم رخ همچو کاه دارم

بفلاک شر دین چو شد لشهر شهره
چه غمست جودیا گر ز تن بیگناه دارم

خود اگر ز خجلت خود نتوان دمی زدن دم
چه غمم که خود شفیعی چه تو عذر خواه دارم

خطاب علیاجناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون

سوی شامم می‌برند اینک و فیها با شور و شین — ای زمین کربلا جان تو و جان حسین
ای زمین من رو بسوی شام ویران میروم — جان من اینجاست من با جسم با جان میروم
ای زمین کربلا بودیم ما مهمان تو — ندمی خوردیم از آب جوی زنان تو
ای زمین کربلا گر تشنه بود این میهمان — تشنه‌اش مپسند و آبی بر گلوی او رسان
آفتاب ای زمین امروز بس سوزان بود — جسم مجروح حسینم روی تو عریان بود
کاش در این دشت یکدم سایه افکند آفتاب — تا نسوزد جسم عریان حسینم ز آفتاب
پیکرش آغشته در خون است بر خاکش مکن — چون نسیم آید بر این خار و خاشاکش مکن
این تن صد پاره‌اش افتاده بر روی زمین — طاقت جور و جفا دیگر ندارد بعد از این
ما چو رفتیم ای زمین امشب حسین تنها بود — نی غلط گفتم که امشب ساربان اینجا بود
ای زمین گر ساربان خواهد که دستش را جدا — در تزلزل آی و ویران شو تو مپسند اینچنا
ای زمین باشد حسینم عین و اکبر نور عین — نور عین را تو جدا مگذار سازند از حسین
غنچهٔ نشکفته را مگذار کس خارش کند — خفته اکبر کس مبادا ز خواب بیدارش کند
این گل خرم شود پژمرده اندر آفتاب — پیکر عباس مجروح است و زخمش بی‌حساب
بستر من بود عروس خستهٔ ناشاد را — کن تو رنگین ای زمین از خون کف داماد را
جودیا آه از دمی کز جور و ظلم اشقیا — زینب مظلوم ز نعش شردین شد جدا

در وداع علیاجناب قمر نقاب حضرت زینب

برادر ز کوی تو رفتم چسان زهر — گر نگذارد مرا شمر بداختر اینجا
روم من بشام و تو اینجا وطن کن — گر باشد ز هر جا تو را بهتر اینجا
بهمراه ما کی سوی شام آئی — گر باشد تو را اشش برادر در اینجا
کجا همره ناتوانی که باشد — علی اکبر اینجا علی اصغر اینجا
چو رفتیم در خیز و تر کن گلوئی — گر باشد فراتی بهر از کوثر اینجا
بمان خاطر آسوده ای شاه بیکس — که یک تن نماند از این لشکر اینجا

تو کرداری انگشتر خود که دیگر — نماند کسی بهر انگشتر اینجا
ولی ساربان همره ما نیامد — ندانم چرا ماند آنکافر اینجا
بهر جا که جودی از این غم رقم زد — فغان تو فلک شد که شد محشر اینجا

گفتار حضرت سکینه خاتون در وداع

چرا بیسر فتاده پیکر تو — چه حالست این بمیرد دختر تو
پدر نگذاردم شمر ستمگر — که جا سازم دمی اندر بر تو
دریغا ای پدر نگذاشتندم — دمی قرآن بخوانم بر سر تو
سلیمان چاکوت در این بیابان — چه شد انگشت و کو انگشتر تو
میان آفتاب گرم سوزان — چرا عریان فتاده پیکر تو
بکهنه جامهٔ کردی قناعت — که بیرون کرد او را از بر تو
پدر چون شد که روی نعش تو شمر — زند سیلی بروی دختر تو
رها سازد مرا تا از کف شمر — چه شد عباس میر لشکر تو
ندادند اینقدر را عدا امانم — که بنمایم وداع اکبر تو
پدر جان رفتم و نگذاشتندم — کشم تیر از گلوی اصغر تو
توئی پروردهٔ آغوش زهرا — چرا خاک سیه شد بستر تو
دم مردن گلوئی تر نکردی — مگر نبود فرات اندر بر تو
سر زینب بود عریان بیا خیز — بگو او را که چون شد معجر تو
شب عیش است لیلا را نگهدار — که بندد حجله بهر اکبر تو
ازین آتش که ریزد از زبانت — نسوزد از چه جودی دفتر تو

در وداع علیاجناب سکینه خاتون

هنگامهٔ محشر است اینجا — برخیز پدر زمین جای خوابست
برخیز که لشکر اندرین دشت — چون زخم تن تو بیحسابست
برخیز که ما کسی نداریم — غمخواری بیکسانت ثوابست

برخیز که جسم تست مجروح — سوزنده چو آتش آفتاب است
برخیز که بهر بازوی ما — اندر کف لشکر طناب است
در بودن ما بجانب شام — برخیز که شمر را شتاب است
ما مرغ شکسته بال و پر را — زین حادثه آشیان خراب است
بنگر سوی زینب که او را — بر چهره ز آستین حجاب است
برخیز که روی نعش اکبر — لیلا ز شرار دل کباب است
برخیز نشان با صغر ابی — چشمان سکینه پر ز آب است
برخیز و ببین بسوی بیمار — از شدت گریه چون سراب است
جودی که چه تو شفیع دارد — کی روز جزا در اضطراب است

مصائب شب یازدهم

اثبت انت که عرش ذو الجلال — لرزد از درد غم و رنج و ملال
اثبت انت که از اشک ملک — غرق در جیحون شود فلک فلک
اثبت انت که آدم دمبدم — در سراندیب بلا گرید ز غم
اثبت انت که از اشک عیون — نوح کشتی راند اندر بحر خون
اثبت انت که سیل آه غم — کشتی دهرست در گرداب غم
اثبت انت که داغ انقیال — گلستانت نار سازد بر خلیل
اثبت انت که موسی کلیم — دل شود در سینهٔ سینا دو نیم
اثبت انت که ایوب صبور — از مقام صبر و طاقت ماند دور
اثبت انت که نوح الله غم — گشت گریان بر سر دار الستم
اثبت انت که در عرش برین — خون رود از چشم جبریل امین
اثبت انت که در دشت بلا — خود کند خون گریه ختم انبیا
اثبت انت که اندر دشت کین — میزند بر سر امیر المؤمنین
اثبت انت که زهرای بتول — شکوه اعدا نماید بر رسول

امشبست آنشب که جسم شاه دین | ماند بی‌غسل و کفن روی زمین
امشبست آنشب که در دشت بلا | شد تنش پامال سم اشقیا
امشبست آنشب که جسم چاکچاک | زادهٔ زهرا فتاده روی خاک
امشبست آنشب که قوم دین پناه | بر زدند آتش زکین در خیمه‌گاه
امشبست آنشب که از تیغ ستم | دست عباس جوانش شد قلم
امشبست آنشب که از جور و جفا | ام لیلا گشته از اکبر جدا
امشبست آنشب که اندر مهد خاک | خفته اصغر با گلوی چاکچاک
امشبست آنشب که با افسون و آه | حجله‌گاه قاسم آمد قتلگاه
امشبست آنشب که طفلان بیحسا | جمله را در گردن و بازو طناب
امشبست آنشب که زینب با فغان | در سراغ کودکان در سر زنان
امشبست آنشب که با حال حزین | بستهٔ زنجیر کین شد عابدین
امشبست آنشب که جود هر زمان | سوزد از دست جفای ساربان

در شب یازدهم

ای دیده امشب از غم دل ترک خواب کن | ایدل در از دیده و دامن پر آب کن
ای چشم اشکبار بسیل چشم همزبان | سیلی فرو بریز و جهانی خراب کن
ای فرقدان ز فرق بنه تاج افتخار | کف الخضیب با کف از خون خضاب کن
جانا بجان ترک جهان دل زجان گرفت | ای جان برفتن از تن عالم شتاب کن
شد بوستان کین سر سلطان دین حسین | ای آفتاب چهره نهان در سحاب کن
ای بوتراب آید برون از تراب سر | مدفون تن حسین خود اندر تراب کن
مرکب بسینه شه دین تاخت ابن سعد | ایدست کردگار تو پا در رکاب کن
جسمی که داشت سایه ز گیسوی ای بتول | عریان بیا مشاهده در آفتاب کن
افتاده نخل قد علی اکبرت بکر | در خون نظاره اش تو بعهد شباب کن
بنمود بزم عیش عروسی حسین بپا | ای مجتبی بیا کف قاسم خضاب کن

بنما

بیمار بسته شد بطناب ایکمند بند | دوری بزن بگردن دوران طناب کن
در خیمه زد اتش کین شمر بیحیا | نیزاه سوز جا بخیمه ننك حباب کن
از کربلا سکینه سوی شام تشنه رفت | ای ابر تیره دامن صحرا پر اب کن
روز حساب جودی دلخسته ایشها | جودی نما و چاکری از خود حسابکن

وله در اینمقام

امشب شب غریبی اولاد مصطفی است | زینب اسیر شمر و حسین سر ز تن جدا است
از خیمه های سوخته پس دود بر فلك | رخسار ماه چهرهٔ خورشید بیصفا است
اطفال بی پدر به بیابان در افتاب | اینك سر برهنه وان یك برهنه پا است
شصت و چهار زن همه بسته به ریسمان | یکو چه رعد ناله و یکرا چه نینوا است
لیلا باه و ناله چو مجنون بکوه و دشت | اکبر هزار پاره ز شمشیر اشقیا است
بیرق نکون و مشکهی سینه پر ز زخم | عباس را جدا ز بدن دست از جفا است
گوش عروس را ز پا ز خون گوشوار | داماد را ز خون نکو دست در حنا است
گهواره ماند خالی و اصغر بمهد خاك | از سینه رباب ز غم ناله بر سما است
مهر رخ سکینه ز سیلی و تشنگی | نیمی چو ماه نیلی و نیمی چه کهربا است
بر روی تخت زر پسر سعد سنگدل | عریان بروی خاك تن سبط مصطفی است
در دست ساربان ستمگر شکسته تیغ | از بهر بند بند دو دست حسین جدا است
اینظلم جودیا بکه گویم که بعد قتل | جسم حسین بزیر سم اسب توتیا است

وله در این مقام

زمانه سر دین سبط بوتراب امشب | چرا نمیشوی ای اسمان خراب امشب
نشان در ابر کن ای اسمان کواکب را | ببین بجسم حسین زخم بیحساب امشب
بکند برق نسوزی چرا تو عالم را | که شد بگردن زینب کین طناب امشب
خود صبح تو سنبل دکر که لیلا را | ز بهر گیسوی اکبر نمانده تاب امشب
رباب ناله مکش از جگر در اتش | بمهد خاك شده اصغرت بخواب امشب

فلک دگر کف الخضیب را بنما — که هست بر کف قاسم ز خون خضاب امشب
دمید بر سر نعش پدر بحالت زار — نموده رو بنجف نزد بو تراب امشب
مزن سر از افق ای آفتاب عالمتاب — که سر ز مطبخ خولی در آفتاب امشب
مگر ز دشت بلا ساربان نرفته هنوز — که دهر آمده جودی در اضطراب امشب

وله در اینمقام

سپهر از چه نگیرد دمی قرار امشب — گسسته توسن بختی مگر مهار امشب
زمانه تیره جهان تار گشته رفته مگر — اثر ز روشنی چشم روزگار امشب
ز روی کلالة الجبینان و خون لاله رخان — زمین ماریه گردیده لاله زار امشب
تنی که قوت جان نبی است افتاده — بروی خاک ز شمشیر آبدار امشب
پی تسلی زینب بیا تو ای زهرا — که نیست در دل او طاقت و قرار امشب
در از خلد نظر کن بگردن عابد — طناب بین چو اسیران زنگبار امشب
جدا ز کشته اکبر نمای لیلا را — که رفته از کف او صبر و اختیار امشب
ز ضرب طعن سنان و ز تازیانه شمر — سکینه ناله کنان چون گزیده مار امشب
رقیه را که بدی جا بدامن شه دین — رود پیاده بصحرای پر ز خار امشب
عجب نه گر چه هزاران فغان نکند جودی — که هست در دل او داغ غم هزار امشب

وله در اینمقام

صبا برو بنجف نزد بو تراب امشب — بگو بکربلا بین و رو شتاب امشب
بیا بکربلا و بحال عترت خود — ببین ز اهل جفا جور بی حساب امشب
بیا بقتلگه امشب که ساربان بیقین — ز بهر بردن دُر هست در شتاب امشب
بیا که بازوی شصت و چهار زن بستند — ستمگران جفا جو بیک طناب امشب
بیا مقنعه با خود که نیست زینب را — بغیر موی پریشان برخ نقاب امشب
بیا تسلی لیلا نما که از دل او — ز مرگ اکبر او رفته صبر و تاب امشب
بیا ببین که چسان بهر اصغر بی شیر — بچرخ ناله رسد از دل رباب امشب

بیا بعشرت قاسم دمیکه دست قضا — نمود کاکل او را زخون خضاب امشب
بیا بخیمه نظر کن بکودکان یکدم — سکینه جا نسپرد روی نعش باب امشب
بر بند لب نفسی جود یا کزین ماتم — زگریه چشمه هر چشم شد سراب امشب

ولغیره ذکر اینمقام

این کشته صد هزار قاتل — امشب بدو جا نموده منزل
در منزل یك بود سر او — یك منزل جای پیکر او
در منزل یك هزار غوغا — در منزل یك غریب و تنها
در منزل یك تنش بخواری — در منزل یك سرش بزاری
ایدل که بصد غم و نوائی — در پرده چرا سخن سرائی
بی پرده سخن سرای ایدل — کن فاش تو نام آن دو منزل
یك منزل الشهید عریان — در دشت بلا ز جور عدوان
یك منزل الغریب محزون — در کنج تنور خولی دون
نی نی غلط اینکه گفتی ایدل — امشب بدو جا گرفته منزل
ایدل ز چه را ز خود نهفتی — از منزل سومش نگفتی
اندست که ساربان جدا ساخت — بر کو بکدام گوشه انداخت

ایضاً شب یازدهم

افغان ز کجروی چرخ ستمگر امشب — کام اعدا همه گردید میسر امشب
زاده سعد زده تکیه بر اورنگ وقار — بیکفن مانده تن سبط پیمبر امشب
کوفیان جمله بعیش و طرب از قتل حسین — سر زنان سینه زنان زینب مضطر امشب
ام لیلای جوان مرده بصحرای بلا — شده مجنون ز فراق علی اکبر امشب
مهد زرین شده یغما و بگهواره خاك — شده خاموش ز پیکان علی اصغر امشب
مهر رخسار سکینه شده چون نیلی — خورده سیلی ز بس از شمر ستمگر امشب
صیدهای حرم اندر کف گرگان بلا — میطپد دل پریشان همچو کبوتر امشب

جودیا از غم انسر که بود کنج تنور	شرم بادت که کنی جان به سر امشب

گفتار علیا جناب زینب خاتون بالا سر نعش

ستمگرا بنگر دیدهٔ ترم امشب	ببین ز دست تو آید چه بر سرم امشب
سر حسین به تنور و تنش بخون غلطان	ستاده شمر و سنان در برابرم امشب
مرا که چهره ندیده است دیدهٔ خورشید	نه چادر است بفرق و نه معجرم امشب
فغان که جان دهد از ضعف نیست کس اکنون	ز حال عابد بیمار مضطرم امشب
بده اجازه که لیلا کند پریشان مو	بروی کشتهٔ صد چاک اکبرم امشب
بده اجازه رقیه رود برون از کد	خدنگ کینه ز حلقوم اصغرم امشب
بده اجازه روم سوی قتلگاه و ز غم	بریزم آنچه بود خاک بر سرم امشب
ازین قضیه چو امشب زند کی جودی	بشد ز خاک لحد کاش بسترم امشب

وله در اینمقام

بود بعرش چو ناله و فغان امشب	مگر که رأس حسین شد بخون طپان امشب
فتاده نعش حسین بیکفن بروی زمین	که تیره گشته رخ ماه آسمان امشب
جهان و آنچه در او صورتیست چون تصویر	مگر که جان ز بدن رفته در جهان امشب
صبا بشیر خدا گو بیا رسن بردار	شها ز گردن بیمار ناتوان امشب
بیا تو ای شه خیبر گشا بکربلا	گشای بازوی زینب ز ریسمان امشب
فغان و نالهٔ لیلا بود بعرش برین	بخون طپیده علی اکبر جوان امشب
ز تیغ حرمله و حلق نازک اصغر	رباب راست قد از بار غم کمان امشب
سکینه ناله کنان در سراغ نعش پدر	بود چو بلبل گم کرده آشیان امشب
بجای قاری قرآن در آن زمین بلا	بر پیش نعش حسین مانده ساربان امشب
سر حسین مگر امشب بمطبخ خولی است	که هست فاطمه آنجا بصد فغان امشب
خموش جودی ازین شرح غم که جای سرشک	فتاده مردمک دیده از جهان امشب

وله در اینمقام

ماتم کیست که گردیده مکدر امشب   دیدهٔ عالم ایجاد زخون تر امشب
عرش باشد بتزلزل مگر از سم ستور   فرش ره گشته مگر سبط پیمبر امشب
نیلگون گشته زمین از چه مگر افتاده   بر روی خاک تن زاده حیدر امشب
سرو گشته است خم از بار الم از چه مگر   شده چون قامت سرو علی اکبر امشب
پشت افلاک زغم همچو کمان گشته مگر   تیر کین خورده بحلق علی اصغر امشب
ای دریغا که زبهر کف آب افتاده است   دست از پیکر عباس دلاور امشب
چهره بنما دگر ای زهره که در دشت بلا   دخت زهرا شده بیچاره و مضطر امشب
ای دریغا که ندادند امان زینب را   تا کند جمع یتیمان برادر امشب
شد سیه شانه اطفال دریغا نگرفت   تازیانه کسی از شمر ستمگر امشب
ای دریغا که نیامد بجز از طعن عدو   کس پی تسلیه عابد مضطر امشب
آنسر اکبر که بد زانوی زهرا بالین   خاک صحرای بلایش شده بستر امشب
زین شراری که بود در دل جودی امشب   گر بسوزد بکفش خامه و دفتر امشب

وله در اینمقام گوید

امشب از شبهای دیگر آتشم سوزان تر است   شعلهٔ آه مرا امشب شرار دیگر است
هر زمانم گر نه شب بگذشته می آید بیاد   بگذرد اشکم ز ماهی آهم از مهر برتر است
دوش بودی تا سحر در سجده نعش شاه دین   امشب او را تن بخون در پیش سنان کافر است
دوش نزد پادشه عباس در دستش علم   امشب از تیغ جفا دستش جدا از پیکر است
دوش لیلا را خیال شادی اکبر بدل   امشب او را از غمش دست مصیبت بر سر است
دوش مینالید هر دم کز بی شیری رباب   امشب از تیر جفا سیراب حلق اصغر است
دوش قاسم را سر راحت بدی بر متکا   با تن صد چاک امشب روی خاکش بستر است
دوش زینب را درون پرده عصمت بدی   امشب از جور فلک بی چادر و بی معجر است
دوش بگرفتی شه از روی سکینه گرد را   نیلی امشب رویش از سیلی شمر کافر است
دوش کلثوم حزین با شش برادر بود جمع   امشب از ناله هجر هر یک دیده اش از خون تر است

دوش بوی بو سر زانو سر زین العباد ❊ امشب اندر گردنش زنجیر قوم کافر است
جودیا کن خاک بو سر از غم شاهی کراو ❊ تن بروی خاک و رأسش بر سر خاکستر است

زبانحال زینب خاتون با ابن سعد ملعون

ابن سعدای بیسعادت بکو امشب حال ما ❊ اخوای بیرحم رحمی کن تو بر احوال ما
کشته هفتاد و دو تن شصت و دو زن نوحه گر ❊ تیره تر از شب نکو ای تیره رو اقبال ما
خود بکو اینسکدل کوئی چه در محشر جواب ❊ کاینچنین ظلمی که اینک میکنی بر حال ما
رو بهر جانب که بنمائیم ما بهر فرار ❊ لشکری آید با تیر و سنان دنبال ما
میبرد کو زنده ما را ایلعین بهر یزید ❊ از چه زیر سم مرکب افکنی اطفال ما
ایلعین که میکشی ملرا بکش تیغ و بکش ❊ در چنین درماندگی مردن بود آمال ما
کرد مرغ روح جوی از بدن میل فراد ❊ تا تو سنکین دل ز سنگ کین شکستی بال ما

وله در اینمقام

اشك نکذشته مرا بی سبب از سر امشب ❊ اوفتاده بدلم آتش دیگر امشب
خون دل متصل آید ز دو چشم بیرون ❊ که حسین کشته جدا زینب مضطر امشب
شصت و شش زن همه اندر غل و اندر زنجیر ❊ غرقه در خون شده هفتاد و دو پیکر امشب
همچو مجنون شده سرگرد بیابان لیلا ❊ او مکو کشته جدا از علی اکبر امشب
اندر اندیشه بلا جای سکینه خالی ❊ تا کشد تیر ز حلق علی اصغر امشب
ایصبا گوی بعباس که زینب شد اسیر ❊ خوب داری خبر از حالت خواهر امشب
آید ریغا که ندادند امان زینب را ❊ تا کند گریه سر نعش برادر امشب
کاش گویند بزینب که مخور غم باشد ❊ میهماندار حسین خولی کافر امشب
جودیا خاک بسر کن که در اندیشه بلا ❊ ساربان ماند و حسین با تن بی سر امشب

وله در اینمقام

جنانم از غمت دلگیر امشب ❊ که از جان جهانم سیر امشب
برت کو نامه جرمم ببخشا ❊ که باشم بسته زنجیر امشب

دمادم همچو رعدم اندر افغان / ز برق ابرق هر شمشیر امشب
ز داغ جوان مرگ اکبر تو / بیکساعت نموده پیر امشب
زدی آتش بجانم زاجودی آخر / ز برق آه عالمگیر امشب

در راه کوفه

این بانگ درای کاروانست / یا زینب زار در فغان است
در شب شده آفتاب طالع / یا رأس حسین بر سنان است
بر نیزه سر چو ماه عباس / یا چارده ماه آسمان است
رعد است بناله یا که لیلا / در ماتم اکبر جوان است
گیسوی عروس و خون داماد / یا سنبل تر بوستان است
از ابر بهار ژاله ریزد / یا چشم سکینه در فغان است
آهسته روید و کز عابد / بیمار و علیل و ناتوان است
زین رنج و غم و الم بجود / هنگام وداع جسم و جان است

مکالمه حضرت زینب خاتون با سر مطهر امام علیه السلام

چرا از همرهان دوش ای سر خونین جدا بودی / چرا بر خاک و بر خاکستری دیشب کجا بودی
که بر روی جراحات سرت پاشیده خاکستر / مگر در تنور اینگونه را روی دوا بودی
بمهمانی چرا در خانه بیگانگان رفتی / بگید آخر از ما روزی آخر آشنا بودی
گرفتار جفای شمر یا بودی دیشب را / تو از دست کی آخر تا سحر که مبتلا بودی
ترا چون بود سر کوفه تنت را کربلا چون شب / دل ما سوخت در کوفه چشم ما در کربلا بودی
یکی گوید ترا جا بود در کنج تنور ای سر / یکی گوید بزیر طشت پنهان زجفا بودی
نه در کنج تو بود ای گنج شاهان کنج مطبخها / تو آخر روزی ای سر زینت عرش خدا بودی
پس از کشتن سرت آما سوا کی شد بدنخوار / همانا از ازل ای سر جدا از ما سوا بودی
همانند دست جودی کاین مصیبت را رقم میکرد / خدایا کاش تن از جان و جان از تن جدا بودی

مکالمه علیا جناب سکینه خاتون با سر مطهر امام علیه السلام

ای سر خونین که رویت رشک مهر خاور است — سر بنوک نیزه و چشمت بسوی مادر است

روز محشر آفتابست از زمین یک نی بلند — آفتاب من مکر امروز روز محشر است

میهمان خولی اریکشب نبودی بیشتر — رو نما هست ای پدر جان از چه رو خاکستر است

ای سر خونین ز نوک نیزه بنکر سوی ما — بین ز دست چرخ دون پرور چه ما را بر سر است

زینب است این سر برهنه در میان خاص و عام — عابد است این بستر بر زنجیر قوم کافر است

خود ربابست اینکه باشد بهر اصغر در فغان — باشد این لیلا که مجنون از فراق اکبر است

نو عروس است آنکه او را خون شوهر شد خضاب — در میان لشکری چشمش ز خون دل پر است

پا برهنه میدوانند بروی خارها — کس نمیکوید که این زاری نزار و زار دختر است

میزنند فرق یتیمان سر بازارها — اینچه ظلمست اینچه بیرحمی که در این کشور است

جوی خونین در گلستان از لب عطشان او — ز اشک چشم و آتش دل اندر آب و آذر است

وله در این مقام

ای سر که جلوه گر بسنان سنان شدی — چون آفتاب بهر عالم عیان شدی

هر شب چو ماه چارده بودی برابرم — امشب چرا ز دیده زینب نهان شدی

من با تو همسفر بدم آخر ز من بپرس — از زینب از چه همسفر کوفیان شدی

ما سر برهنه بر در دروازه بی پناه — خود سوی شهر رفته کجا میهمان شدی

ترسم که خولیت بدهد جای در تنور — مهمان چرا بخون چنین میزبان شدی

نی نی بمیهمانی خولی نرفته‌ای — در جستجوی بهر سر همرهان شدی

از منقذ بن مره نپرسیده‌ای ز چیست — تا در تفحص سر اکبر روان شدی

میخواستی ز حرمله پرسی نشان اگر — دلتنگ بهر اصغر شیرین زبان شدی

ابن زیاد جور و جفا با تو کم نکرد — ای سر ترا چه شد که تو در بزم آن شدی

وله فی المرثیه

زینب بکوی جا چو بدار الاماره کرد — بی صبر شد چنانکه بتن جامه پاره کرد

لب پر ز خنده دید بهر کس که بنگریست — کف پر خضاب دید بهر کس نظاره کرد

پوشید رخ ز موی پریشان و اشک و آه   گردون سیاخوش صبر پستاره کرد
ابن زیاد روی بزینب نمود و گفت   حرفی که زخمها بدل سنگخاره کرد
دیدی که تیغ شحنه قدرم چه شد بلند   نه رحم بر جوان و نه بر شیرخواره کرد
دیدی که سر برهنه ترا پای تخت من   حاضر زمانه با دف و چنگ و نقاره کرد
کشتی ز تیغ کینه کسی را اگر ذو الجلال   وصفش بآیه آیه قرآن شماره کرد
کشتی ز راه ظلم کسی را اگر ز غمش   خیر النسا بخلد برین جامه پاره کرد
پس آن لعین بخشم شد و از ره غضب   بر حاضرین بکشتن زینب اشاره کرد
یکباره چاک زد بگریبان سکینه گفت   آه و فغان که چرخ یتیمم دو باره کرد
جودی خموش باش که این آه آتشین   خرگاه مهر بر شده از یکشراره کرد

مکالمهٔ عمر بن حریث با ابن زیاد خبیث ملعون

نکته بر قول زنان گرفتن ای امیر   خاصه این زن کو غم دوران مکرر دیده است
میکشی زن را و میخوانی مسلمانی خویش   اینچنین ظلمی که در دوران ز کافر دیده است
بسته بازوی او همچون اسیر زنگبار   زینبی کو خود عزیزی از پیمبر دیده است
زینبی کز سایهٔ مژگان نمیرفتی بخواب   لشکری با چشم خود با تیر و خنجر دیده است
ملکذر از انصاف بر کو چون بود حال کسی   کو بچشم خود دو طفل خویش بیسر دیده است
تا چنانی بحر متهٔ حرمت چنان داری طمع   از زنی کو داغ مرگ شش برادر دیده است
بس بود این داغ غم او را که از بیداد تو   اکبر خود کشته از کین تا با اصغر دیده است
میکشانیده او را که از جفایت تشنه کام   پاره پاره نوجوانی همچو اکبر دیده است
جودیا زین ماجرا اما تمام سر ابسیار و لیک   چشم گردون چون توئی دزد و کمتر دیده است

زبانحال صدیقهٔ کبری سلام الله علیها با سر مطهر امام علیه السلام

ای سر انور که رشک آفتاب انوری   از چه خونین جا بر خاک و بر خاکستری
میهمان را هیچکس ناداده جا اندر تنور   این ستم هرگز نکرده کافری با کافری
ای پناه عالمین اندر همه عالم نبود   غیر خولی میهمانداری برایت دیگری

بود امیدم بر سر نعشت که آمد ساربان | تا کند دستت جدا در دست بودش خنجری
خواستم تا چشم ایمان بر هم بر چشم خویش | نیز تا انگشت بر جا بود و نیز انگشتری
برد دا اینجا خفته زینب الکردن ریسمان | در چنین حالی چرا غافل ز حال خواهری
بسته لب از سخن با من چرا آخر بگو | از چه تقصیر اینسان سر گران با مادری
راس تو در کوفه و چشمت بسوی کربلاست | خود مگر در غم ز بهر کودکان مضطری
تا سرت گیرد ز خاک و بر سر زانو نهد | ای سر خونین مگر در انتظار مادری
خلق اندر انتظار حشر موعودند لیک | هر طرف بر پا شد از اشعار جوی محشری

وداع آخر علیا جناب زینب خاتون

پس از وداع چو با عترت رسول انام | نمود زینب مظلومه رو بجانب شام
ز مرد همسفران داغ حسرتش در دل | ز سیل اشک روان پای ناقه‌اش در گل
ز قتلگاه چو نزدیک شد که دور شود | چنان گریست که نزدیک بود کور شود
پس انگه مخدره از پشت ناقهٔ عریان | نمود رو بسوی پادشاه تشنه لبان
که ای برادر با جان برابر زینب | انیس مونس قلب مکدر زینب
گشای چشم ببازوی بسته‌ام بنگر | بروی ناقهٔ عریان نشسته‌ام بنگر
خجالتم بود این بس برادرا بر تو | که آفتاب بنردم بسایه پیکر تو
کفن به پیکر زارت نکردم و رفتم | تنت بخاک بیابان فکندم و رفتم
نه فرصتی که نمایم درین گرفتاری | بروی نعش تو یک لحظه گریه و زاری
کنون بشام روان گشته‌ام خدا حافظ | جدا چو جسم ز جان گشته‌ام خدا حافظ
که ناگه آن بدن چاک چاک بی سر و دست | ز جای جست و دو زانو برو بخاک نشست
چنانکه رسم بود در قفای همسفران | بلند کرد ز حلق بریده صوت اذان
بیان نمود چو الله اکبر آن سرور | بجای اشک ز چشم ملک فتاد اختر
چو گفت اشهد ان لا اله الا الله | فغان بلند شد از ساکنان عرش اله
شهادة گفت چو بر جد خویش آن سرور | ز گریه رفت ز جنت ز هوش پیغمبر

شهاده گفت چو بر باب خود در آن ماوی / گریست کوثر و خم شد ز غم قد طوبی
پس از آن بسوی خواهرش نمود خطاب / که ای ستمکش مظلومه زینب ناشاد
وصیتی بتو دارم کنون من ای خواهر / بحق فاطمه کز این وصیتم مگذر
هر آن ستم که ببینی در این ره از ره کین / مباد آنکه کنی این گروه را نفرین
که امتان پیمبر گناهکارانند / بحشر بهر شفاعت امیدوارانند
نمای پیشه خود صبر ای نکوکردار / گرت بشام بیارند بر سر بازار
نمای صبر بهر درد و محنت ایام / نشان سنگ شوی گر تو در خرابه شام
کنون بشام روانی برو خدا همراه / ز دیده اشک نشانی برو خدا همراه
همین بگفت و همی برد از زبان آتش / که هیچ شمع فرو ریزد از زبان آتش

مکالمهٔ علیا جناب فخر نقاب زینب خاتون

چو سخن با من دلخسته مضطر داری / گر ز خانم تو خبر از همه بهتر داری
شش برادر ز من زار بیکدم کشتی / سرهاست که اینک بر برادر داری
خبرت از دل آشفته لیلا نبود / بازی اینک بدو زلف علی اکبر داری
سینه از پنجهٔ غم چاک نموده است رباب / پیش او چوب جفا بر لب اصغر داری
غافل از گریه زهرائی و در قتل حسین / خنده‌ها با پسر سعد ستمگر داری
بسراپرده زنان تو و در مجلس عام / سر برهنه حرم خاص پیمبر داری
می نشانی بروی کرسی زر تو سارا / پای این تخت بپا عابد مضطر داری
ناز پرورد حسینند همین اطفالی / که ز کین بسته بیک رشته چو گوهر داری
جو دنیا همه صفات شود آنکه ظاهر / که حجاب بدن از چهرهٔ جان بر داری

زبانحال علیا مخدره جناب سکینه خاتون

ایری کز سر این نیزه شعاع رخ تو / کرده بی رونق و بی نور مه تابان را
خوش بره میروی راه وفا نیست حسین / کو در این راه دمی بنگر این گریان را
ای سر ز دیدهٔ من شمع رخت باز مگیر / تا چو پروانه بپای تو سپارم جان را

کو شتاب تو از این رخ و از این ره باشد / که بدین حال ببینی من سرگردان را
نی نی اینگونه شتابان مرو اینقوم شریر / جلو اسب دوانند من نالان را
شده پایم همه از خار مغیلان مجروح / نیست پایان حکیم اینره بی پایان را
ای پدر تا تو شدی کشته بسامان بودند / معجر زینب سرگشته بی سامان را
اندر این قوم ستمگر همه این آئین است / که زنند از سر کین سنگ بسر مهمان را
بسکه خورده بر خم سیلی و بر کتفم چوب / شده نزدیک که دور از تو سپارم جان را
سوختم از عطش و کس ندهد قطره آب / از ترحم من دلسوخته عطشان را
جود یا سیل سرشک تو که از غم این است / نوح را گوی که آماده شود طوفان را

زاری حضرت سکینه خاتون در هنگام افتادن از ناقه

فدای جان تو عمه برس بفریادم / که روی خار مغیلان ز ناقه افتادم
تغافل از من خونین جگر مکن عمه / مرا بچشم یتیمی نظر مکن عمه
منم بحالت مرگ و تو بیخبر از من / گناه من چه که پوشیده نظر از من
سرور قلب شهنشاه عالمینم من / سکینه نور دل و دیده حسینم من
غریب و زار بمردم ز درد بی پدری / که سنگ جان بسپردم ز درد دربدری
خوش آن زمان که ز راه وفا بشام و سحر / بدی همی بسرم سایه جناب پدر
مگر ز نالهام ای عمه جان غمین شده / که غافل از من مظلوم اینچنین شده
دوباره گر شوم ای عمه کامیاب از تو / دگر نه خواهش نان میکنم نه آب از تو
دگر ز سینه رها آه جان ستان نکنم / ز تازیانه خولی دگر فغان نکنم
دگر خروش نخیزد ز جان پر دردم / پیاده که جلو اسب شهرها گردم
برون نیامده از سینه آه شبگیرم / اگر نهند بگردن هزار زنجیرم
جهان بدیده خودکی سیاه چون شب شد / که نوبت سخن از شرح حال زینب شد

بطلب نمودن علیا جناب زینب خاتون حضرت سکینه را

ای وای ای سرور سینه ام کو / ای همسفران سکینه ام کو

کو نور دو دیدهٔ تر من | کو دخترک برادر من
باقافله او اگر روان بود | هر دم چو درای در فغان بود
ایجان برادرم کجائی | همشیرهٔ اکبرم کجائی
در بادیه تشنه جان سپردی | یا زیر سم ستور مردی
از پشت شتر کجا فتادی | جانا بکجا ز پا فتادی
این نیمهٔ شب کجا کنم روی | ایگل بکجا کنم ترا بوی
چون چارهٔ کار نآید از من | ناچار روم بنزد دشمن
پس زینب مبتلای غمگین | رو کرد بابن سعد بیدین
کای زادهٔ سعد بی سعادت | ای آنکه ترا جفاست عادت
طفلی ز حسین باه و افغان | افتاده ز ناقه در بیابان
بنگر تو بسوز سینهٔ من | برمن برسان سکینهٔ من
زین آتش غم دلم فسرده | کو را پدرش بمن سپرده
پس زادهٔ سعد زشت آئین | رو کرد بسوی زجر بیدین
کی زجر لعین بزجر بسیار | این طفل حزین بنزد من آر
پس زجر ستمگر جفا جو | شد تلخ و ترش نمود ابرو
برگشت بسوی آن بیابان شد | از قهر بهر طرف دوان شد
ناگاه بدید در بیابان | آن دُرّ یتیم را در افغان
بگرفت دو دست نازنینش | زد سیلی چند بر جبینش
زان کودک ناتوان بصد آه | ناچار نهاده روی بر راه
میرفت بروی خار خارد | آن طفل پیاده او سواره
جودی بکشد ز شرح این غم | کافتاد شرر بجان عالم

آمدن زجر بنزد حضرت جناب سکینه خاتون

بروی زجر چو افتاد چشم آن افگار | روان چو برگ گل شد میان بوته خار

ولی بهر نگهی کو بسوی او میدید بخود ز خوف سراپا چو بید میلرزید
دمی نشسته ز خون چشم خویش دریا کرد چه تنگ حوصله شد رو بسوی صحرا کرد
دگر نه در دل او جای صبر و حوصله بود پیاده رفتن از بس بپاش آبله بود
دوان ز خوف چه قدمی که در آن بیابان شد ز پا در آمد و بر سر فتاد و گریان شد
رسید زجر و بگفتا چرا در افغانی نهاد سر بپای آن جوان گریانی
جواب داد که خواهم روم برنج و تعب بهر کجا که روان گشته عمه ام زینب
بگفت کیستی ای دختر نکو منظر جواب گفت منم خواهر علی اکبر
بگفت از چه ترا دربدر روان روح است بگفت بس دلم از داغ باب مجروح است
بگفت چیست ترا خواهش دل بیتاب بگفت سوختم از تشنگی مرا دریاب
غرض ندید چو آن طفل چاره از رفتن بالتماس در آمد بناله و شیون
امان گرفت سر ریگهای گر نشست گرفت معجر و بر پای پر ز آبله بست
پس آن صغیره از رده جان بجان تباه پیاده در جلو اسب رو نهاد براه
پس از مشقت ره با هزار شوق و شعف رسید چونکه بنزدیک محمل زینب
گرفت بازوی آن طفل زجر سنگین دل بلند کرد و بیفکند جانب محمل
چنان فکند که سوی محملش ز راه عناد که او بجانب دیگر برو بخاک فتاد
فغان کشید که جان رفت عمه ز اعضایم بهم شکسته رگ و استخوانهایم
بیا ز مهر بکش سوی قبله پایم را ببند آخر تو چشمهایم را
چو آنکه جان سپرم نیست حاجت دگرم بغیر آنکه فتد دیده بر سر پدرم
چو دید زینب از آن طفل ناله گشت بلند ز پشت ناقه سر خاک خویش را افکند
ببر کشید چو جان آن علیل بیجان را بگرد خاک بسر چاک زد گریبان را
ز مهر بر گل رویش گلاب اشک فشاند بهر طریق که بودی بمحملش بنشاند
لبش ز جوی از آن نعم کرد در خرابه شام از آن قضیه شدش زندگی بدهر حرام

زبانحال علیا جناب زینب خاتون بسر بالین نور مظهر امام

حال اطفال خدای پیشرو قافله بین — گردن سلسلهٔ بسته بیک سلسله بین
بس خار مغیلان بره شام بلا — سر برهنه همه را پای پر از آبله بین
ایکه نزدیکتر از جان بتنی زینب را — مدتی هجر میان من و خود فاصله بین
نشوم هیچ بهر مرحله از تو جدا — عشق خود را بدل خود را حمله بین
گو سرت را بسنان بینم و گاهی بتنور — زنده ام تا ز مرا صبر نگر حوصله بین
سر ما بازو سر ماه بنی هاشم را — اندرین مشعله در محفل ما مشغله بین
سر اصغر بسر نیزه بود پیش رباب — ایسبک سیر بسنگین دلی حرمله بین
معنی بسمله در ابروی اکبر بنگر — حال اینصفحه رو معنی این بسمله بین
پیش اینصفحه که جوی رقم نام تو زد — رو که خورشید فلك را رقم باطله بین

مکالمه حضرت سید الساجدین ع با ابن سعد ملعون

ایستمگر تو باین فرقه کافر بگو — بیش ازین چون بدل خونشده ما نکنند
ما دلغمزده و دیدهٔ گریان داریم — خلق را کوی بما خندهٔ بیجا نکنند
اینسر زاده زهراست که بر نیزه شده — پای این نیزه بگو اینهمه غوغا نکنند
ببر از دیدهٔ لیلا تو سر اکبر را — تا نظر خلق بسر بیتابی لیلا نکنند
سر برهنه سر بازار مبر زینب را — تا با و مرد و زن شهر تماشا نکنند
شمر را گو نبرد فاطمه را نزد یزید — تا که از بهر کنیزیش تمنا نکنند
جود یاد از انقوم که با آل رسول — میکنند اینستم و بیحد و پروا نکنند

شکایت از روزگار غدار هیچمدار

ایچرخ چو ما خوار نکردی دگری را — همچون دل ما خوار نکردی دگری را
چون رأس حسین تاج سر نیزه نکردی — پیش رخ اطفال سر تاج وری را
چون قد شه دین بسر کشتهٔ عباس — از مرگ برادر نشکستی کمری را
همچون دل خونین حسین از غم اکبر — از قتل پسر داغ نکردی پدری را
لب تشنه در آغوش پدر چون علی اصغر — از ناوك بیداد نکشتی پسری را

از بهر تماشای بباز ار بنو دی | چون زینب مظلوم زن خونجگر را
چو زوی سکینه دگر از ضربت سیلی | نیلی بنمودی رخ همچون قمر را
در کنج تنور از پس کشتن بسر خاک | چون رأس حسین کی بنهادی تو سر را
چون بودی ماتم زده اندر نظر خلق | قیمت نشکستی بخراسان گهر را

گفتگوی حضرت زینب با سر مطهر امام مظلوم علیه السلام

ای برادر بفدای سر تو زینب تو | زعطش چون گل پژمرده چرا شد لب تو
روزها بر سر نی داری و شبها بر تنور | روز از روز تو میسوزم و شب از شب تو
گر بود کوفه اگر شام اگر بزم یزید | هر کجا میروی آید بقفا زینب تو
از چپ و راست همی تیغ رسد بر سر من | گاه از راست همی آیم و گه از چپ تو
حال کاندر سر نی سنگ زنند تا بسر | بعد ازین تا چکند چوب جفا با لب تو
گه رخت سرخ چو خورشید گهی زرد چو ماه | کرد بیتاب مرا سوزش تاب و تب تو
عابدین پای پیاده برویه خوار بود | زیر پای پسر سعد لعین مرکب تو
جودیا تا تو شدی مادح اولاد رسول | سرفراز ابد ای ستار زوی منصب تو

در راه شام

شد ز بسیاری غم خون دل غم پرور ما | داد ز اکبر از این قوم دنی داور ما
هر کسی را بجهان یاری و غمخواری هست | نیست جز آه جگر سوز کسی یاور ما
ایخوش آنروز که گشتیم چو بر ناقه سوار | بود قاسم طرفی در طرفی اکبر ما
ما زنان بیکس و بی مونس و از کین کشتند | قوم بی شرم و حیا اکبر ما اصغر ما
شمر برد از سر ما معجر و عباس کجاست | که بگیرد زکف شمر لعین معجر ما
لبها خشک ز بی آبی و میکشتن زین قوم | ندهد آب بما غیر ز چشم تر ما
ز سنان بر سر ما سر رود از سایه فکند | سایه نیست جز از سایه او بر سر ما
نان ما خون جگر آب روان اشک بصر | متکا خشت ره خاک سیه بستر ما
جودیا قوم دنی بین که حسین را کشتند | باز گفتند بود جد تو پیغمبر ما

نامه نوشتن ابن سعد بیزید پلید در ورود شام

این اسیران با عزت سوی شهر آریمشان — یا بذلت سوی چشم خلق آریمشان
بر سر ایشان ببندازیم از نو معجری — یا که معجر هم زسر از فرق برداریمشان
ریسمان از گردن این قوم برداریم ما — یا که در گردن غل و زنجیر بگذاریمشان
بر سر هر ره بپوشانیمشان از چشم خلق — یا که اندر ره تماشاگه نگه داریمشان
جودیا نظم تو هر مجمع که بنمائیم فکر — صبر و آرام از دل غمدیده برداریمشان

جواب نامه ابن سعد مردود ملعون

خاطرم را شاد کردی خاطرت شاد ابن سعد — خدمتت ما را نخواهد رفت از یاد ابن سعد
حالیا از هر نوکس تیشه ظلم و ستم — ریشه آل علی برکن ز بنیاد ابن سعد
خود نشین در سایه و بنشان میان آفتاب — سر برهنه زینب و کلثوم ناشاد ابن سعد
از در دروازه آویزان نما رأس حسین — سنگ بارانش نما از ظلم بیداد ابن سعد
رأس اکبر را بنوک نیزه بنما جلوه گر — آور از این در دلیلا را بفریاد ابن سعد
خلق را برگو مبارکباد بکدیگر کنند — کاینچنین عیدی ندارد دهر را یاد ابن سعد
یا ز سیل اشک جودی گردد عالم را خراب — گرچه جائی در جهان نگذاشت آباد ابن سعد

گفتگوی مرد شامی با حضرت سید سجاد در بازار شام بحسن انجام

بگفت اهل کجائی وطن ترا بکجاست — بگفت ز اهل حجاز و مدینه منزل ماست
بگفت دین که داری تو ای خجسته لقا — بگفت یافته از ما رواج دین خدا
بگفت خوانده ای ای زار خسته جان قرآن — بگفت هست مرا آیه آیه اندر شان
بگفت بهر چه افکنده سر اندر زیر — بگفت گردنم آزرده گشته از زنجیر
بگفت سوخته عمامه تو از چه چنین — بگفت بس بسرم ریختند آتش کین
بگفت از چه بدندان همی گزی لب را — بگفت مینگرم سر برهنه زینب را
بگفت از چه ترا در قفاست دیده دل — بگفت ترسم از آنکه فتد سکینه ز محمل
بگفت از چه نمائی به پیش رو تو نظر — بگفت مینگرم صورت علی اکبر

بگفت کیست همین دختر ستمدیده　　بگفت فاطمهٔ نوعروس غمدیده
بگفتا ذکر بود این سر غریب محن　　بگفت هست همین راس قاسم بن حسن
بگفتا ز چه نکاحش بود باین ناشاد　　بگوید گفت که این نوعروس آن داماد
بگفت کیستی و از که خود ترا نسب است　　بگفت جد کبارم محمد عربست
ازین حکایت جانسوز جودیا بگذر　　که جای اشک ز هر دیده ریخت خون جگر

مرثیهٔ در ورود شام محنت انجام

باز اسم کوفه آمد در میان و نام شام　　آه آه از صبح شام و وای وای از شام شام
روز اندر پیش چشمم تیره تر آمد ز شب　　بشنود گوشم اگر از خلق دوران نام شام
ابتلای کربلا را ماجرای کوفه را　　حک نمود از لوح هستی محنت ایام شام
بیحیائی بین که با یکدیگر از قتل حسین　　مینمایندی مبارکباد خاص و عام شام
آن بانان بر تصدق دادن خرمایها　　اهل بیت مصطفی را این بدی اکرام شام
آه از آن ساعت که زینب بر سر بازارها　　میزدندش سنگ بر سر از در و از بام شام
چون نسوزم ز آتش آن غم که از کین ریختند　　آتش اندر فرق عابد خلق خون آشام شام
جودیا شام است زان رو تیره تا صبح امید　　کامد اندر دهر از صبح اینچنان تا شام شام

در ورود شام مکالمهٔ سهل ساعدی با اهل بیت اطهار ع

چو دید سهل در آن شهر شورش و غوغا　　بهر گذر ز خلایق لوای عیش بپاست
نه خاص و عام ز پیر و جوان بخاطر شاد　　چهره ز عید کنندی هم مبارکباد
نموده خلق کف خویش از حنا رنگین　　ببسته اند تمامی شهر را آئین
سؤال کرد ز شخصی که اندرین کشور　　چه روی داده کنون عیدی تازه است مگر
جواب داد که ایمرد از چه حیرانی　　در این ولا مگر از جملهٔ غریبانی
خروج کرد کسی از حجازیان بیزید　　گلوی تشنه سرش شمر دون ز تن ببرید
هنوز بود در این گفتگو بناله و آه　　که شد ز دور نمایان چو کوه گرد سپاه
رسید سهل چو نزدیک آن سپاه الم　　بپای بود در آن سرزمین هزار علم

بپای هر علمی دسته باردیگر — ز وجد خنده کنان شامیان بیکدیگر
ولی میانهٔ آنشامیان و آن لشکر — سوار ناقهٔ عریان عیال پیغمبر
بر پیش ناقهٔ هر یک سری بنوک سنان — همه چو مهر درخشان و چون مه تابان
زنان بخانهٔ غم چهرها خراشیدند — تمام خاک مصیبت بفرق پاشیدند
زخون دیده و دل گشته جرعه نوش همه — شده ز موی سر خود سیاه پوش همه
سر حسین بسنان پیش محمل زینب — سواره شمر و سنان در مقابل زینب
بر پیش محمل لیلا سر علی اکبر — بر پیش چشم رباب حزین سر اصغر
بر پیش ناقهٔ عریان و مبتلای اسیر — بنوک نی سر عباس همچو بدر منیر
زیکطرف بروی ناقه عابد بیمار — سرش بجیب تفکر دو دیده اش خونبار
چو دید سید سجاد را باین خواری — سلام داد و را از فراق غمخواری
پس از جواب بداو گفت ای نکو فرجام — تو کیستی که نمائی بما ز مهر سلام
بگو بگفت منم سهل ساعدی که مرا — کمینه بندهٔ خود خواند سید دوسرا
کنون تراست اگر خدمتی بجا آرم — قبول امر تو را من بجان خریدارم
بگریه سید سجاد گفت کای درویش — که از تو نیست مرا حال یک توقع بیش
توقعم ز تو این است کز ره یاری — برای زینب مظلومه معجری آری
شنید سهل چو این گفتگو از آن ناشاد — گرفت شال سری زد آنجناب نهاد
گرفت شال ز سهل و بچشم خون آلود — بدست خویشتن آنگاه قطعه قطعه نمود
بسهل داد پس آنشال و گفت ای افکار — ببر ز بهر اسیران بده بزینب زار
ازین معامله پس سهل سرفراز آمد — گرفت و برد بزینب سپرد و باز آمد
پس از تعلیل یکی قطعه دیگر از آن شال — بسهل داد که ای خوش سرشت نیک فعال
بگیر قطعه اینشال را تو از من زار — بزیر حلقهٔ زنجیر گردنم بگذار
گرفت سهل چو زنجیر را ز گردن او — بریخت خون و جراحات تا بدامن او
غرض بصد الم آن ناتوان زاری حقیر — نهاد پاره آنشال زیر آن زنجیر

بغیر شمر لعین جو دنیا هیچ دیار ‌‌ نکرده کس بقتل جامعه تن بیمار

زبانحال زینب خاتون در شام

فلک از جور تو خون شد دل من ‌‌ دو صد آه از دل بیحاصل من
زینبم منکه بدامان بتول ‌‌ بود هر شام و سحر منزل من
خوشدل این چرخ که از کوفه و شام ‌‌ استین گشت برخ حایل من
ای برادر چه شود کاندر شام ‌‌ وقتی آئی تو بسر منزل من
چهره بنمای که از صرصر ظلم ‌‌ شده خاموش چراغ دل من
خبر از دل دهد و داغ دلم ‌‌ رویدان لاله که از آب و گل من
وای بر من که چهل منزل بود ‌‌ سر تو روبروی محمل من
رود جان ز تن از دیدن شمر ‌‌ بمقابل بنگر قاتل من

ورود اهلبیت بشام اند و بازار غم و ازدحام

روایتست که چون اهلبیت شاه شهید ‌‌ شدند داخل شام از جفا و جور یزید
از انطرف همه زادست از حنا رنگین ‌‌ از اینطرف همه پاها زخار ره رنگین
از انطرف بفلک بانک طبل و بربط و نای ‌‌ از اینطرف همه در ناله حسینم وای
از انطرف همه اطفال سنگ در دامن ‌‌ از اینطرف همه فرق شکسته در شیون
از انطرف بکف جمله جامهای شراب ‌‌ از اینطرف دل طفلان ز قحط آب کباب
از انطرف زهیاهو ز پیر تا برنا ‌‌ از اینطرف سر اکبر مقابل لیلا
از انطرف همه در عشرت و مبارکباد ‌‌ از اینطرف بسنان راس قاسم داماد
از انطرف همه زادر بدن لباس حریر ‌‌ از اینطرف همگی بسته در غل و زنجیر
از انطرف همه طفلان پرید و شد پدر ‌‌ از اینطرف بسر نی سر علی اصغر
از انطرف همه در غرفها لب خندان ‌‌ از اینطرف بفغان روی ناقه عریان
از انطرف بر پس پرده اهلبیت یزید ‌‌ لذا اینطرف سر زینب برهنه چون خورشید
از انطرف همه بنشسته بر کرسی زر ‌‌ از اینطرف همه استاده فرق بمعجر

از انطرف سر شوم یزید را افسر — از اینطرف سر شه پر ز خاك و خاکستر
از انطرف ز جفا چوب کین بدست یزید — از اینطرف لب دندان خشکشان شهید
جهان بدیده جودی سیاه چون شب شد — چه در خرابه سقف جای زینب شد

در ورود شام غم فرجام

ایسر ز نوك نیزه بین — غوغای خاص و عام را
چون صبح روز عید بین — بازار شهر شام را
ایسر که بودی زینت — دوش پیمبر روز و شب
چون شد که کودکان — خشت لب هر بام را
ما سر برهنه نوحه گر — در خنده اعدا سر بسر
کودیده عید تازه — امروز اهل شام را
ما دیده گریان سر بسر — بر ناقه عریان سوار
نظاره کن بنگر بما — اینقوم نا فرجام را
ای کعبه ما کوی تو — محراب ما ابروی تو
هر جا روی رو سوی تو — بندیم ما احرام را
اهل و عیالت را خسان — بستند بر یك ریسمان
ای دست حق بازو کشا — این بستگان دام را
ایسر که کوثر قطره — باشد ز جام فیض تو
آوخ که اینك بر لبت — ریزند دُرد جام را
امروز روز اجراست — دیدار باشد چوندمی
بگذار بینیم بر رخت — اکرام کن اتمام را
جودی مکن افغان دیگر — اینقصه را کن مختصر
کز آه جانسوزت شرر — افتاد خاص و عام را

فی المرثیة در ورود شام غم فرجام

دارم دلی دریای خون از کینه خونخوارها

افتاده بر جانم شرر از آتش اشرارها

مردم بدوش خود اگر باری کشند آسان بود مشکل که من بر دل کشم از رنج و محنت بارها

ای آسمان ویرانه شوی ای چرخ سرگردان شوی اولاد پیغمبر کجا این محنت و آزارها

کلثوم غم پرور کجا ویرانهای شام غم زینب کجا و نای و نی اندر سر بازارها

خوار بنگر کاهل حرم مجروح از سر تا قدم سرها ز کعب نیزها پاها ز نوک خارها

ای فرقدان کاش آمدی سنگ از سما بر سرت فرق علی اکبر کجا سنگ سر دیوارها

اهریمنان بدسیر هریک بروی تخت زر قلاده و زنجیر کین بر گردن بیمارها

دردا که زد چوب جفا از کین یزید بیحیا بر آن لبی کز او عیان آمد بسی اسرارها

بیداری جودی بسر رو جویا ز روین شد بلی

بیدار دارد آگهی از حالت بیدارها

فی المرثیه

ستم ندیده کسی در جهان مقابل زینب نسوخت هیچ دلی در زمانه چون دل زینب

نگشت شاد دلش از غم زمانه زمانی ز آب غم بسرشتند گوئیا گل زینب

فغان و آه از آندم که شمر دون بلب شط برید سر ز قفای حسین مقابل زینب

فتاد دید چو در خاک سرو قامت اکبر قرار و صبر و تحمل برون شد از دل زینب

میان لشکر اعدا براه شام نبودی بغیر معجر نیلی بچهره حایل زینب

بگرد ناقه او کوفیان بعشرت و اما سر حسین بسنان پیش روی محمل زینب

نه آب بود نه نانی نه شمع و نه چراغی چو گشت کنج خرابه مقام و منزل زینب

چگونه شرح غمش را رقم کند جودی که جز خدا نه کس آگه ز درد مشکل جودی

در مرثیه علیا جناب زینب خاتون بطور خطاب

شد چو ویرانه شام از ره کین خانه تو خلد شد غمکده زان خانه ویرانه تو

ای صبا فاطمه را گوی که زینب شه اسیر گشته ویرانه نشین آن در یکدانه تو

آمدش تا بجهان ساقی ایام بتو بخت — بجز از زهر الم هیچ بپیمانهٔ تو
شاد از دل اگر بهر تو خون شد نه عجب — در مقامی که بسوزد بتو بیگانهٔ تو
رعد آسا ز جگر ناله بر آمد ز سنگ — گو که در کوه بخواند کسی افسانهٔ تو
تا که شد بازوی تو بسته زنجیر ستم — کیست آنکس که دلش نامده دیوانهٔ تو
کرده سوراخ بجنت جگر زهرا را — کعب هر نیزه که بنمود سیه شانهٔ تو
بجز ابر شب تار از سر شاه شهدا — شمعی افروخت عجب چرخ بکاشانهٔ تو
یک زن و طاقت اینقدر غم و رنج و الم — آفرین باد باین همت مردانهٔ تو
جود یا زین می صافی که تو داری کشند — اهل تقوی همه دُردی کش پیمانهٔ تو

زبانحال علیا جناب زینب خاتون

گر گذری آی دم باد صبا — یک نفسی سوی دیار بلا
گو بحسین ار که نبود این چنین — قاعدهٔ مهر و طریق وفا
تو بجنان زینب محزون بشام — تو ز الم فارغ و ما مبتلا
جای تو اندر بر جدّ و پدر — من بکف خولی و شمر دغا
دست تو بگشوده بگیسوی خود — بازوی ما بسته همه در قفا
تکیه گه تو پر روح القدس — خشت خرابه است مرا متکا
با همه غم ساخته‌ام لیک نیست — طاقتم از طعنهٔ اهل جفا
آه که خواهش بکنیزی کنند — ز اهل و عیال تو گروه دغا
وای که خرما بتصدّق دهند — اهل ستم طفل ترا بر ملا
جوی نالان ز الم همچو نی — چند ز هر بند برآری نوا

مکالمهٔ علیا جناب سکینه خاتون

ای ادا سر تو بره حق تن باضافت — افزون ز هزار آمده بجان تو آفت
تو کشته و عابد بغل جامعه در بند — ماوای یزید است برو رهن خلافت
بابا چه شود گر زپی دلجوئی زینب — یکشب قدمی رنجه کنی از سر رأفت

کو جسم تو در کربلا راس تو در شام — ای مظهر حق نیست ترا بعد مسافت
نان خوندل اب بصره ارمز روایت — در شام شنی را اگر ابی بضیافت
اطفال تو بینند مرا دیده گریان — خندند بیکدیگر از روی ظرافت
نزدیک برانست که جانم رود از تن — بس درد دلم افتاده از اینقوم مخافت
این نظم روان بخش توجودی ز روالی — بخشیده روان بر تن واندام لطافت

مکالمهٔ حضرت سکینه خاتون در ویرانه

چون مستحفظین را خواب برد و پاسی از شب شد — سکینه سر برآورد ز خواب آهسته آهسته
لب خود را تکلم بست واما دل پر از شور — گشود از گردن و بازو طناب آهسته آهسته
کشید انگاه رخت از غم بپای اندر خرابه — دل پر آتش و چشم پر آب آهسته آهسته
چو چشمش بر سر بابا فتاده هش گذشت از سر — دو دست آورد سوی راس بابا آهسته آهسته
کرنا کرنوم زنم انشا خرم کردید از بالا — بزیر آوردن راس جناب آهسته آهسته
پس آن طفل حزین گفتا بان سر سرگذشت خود — سؤالش را بداد آن سر جواب آهسته آهسته
بگفتا ای پدر از تشنگی جانم بلب امد — بگفت از دیدهٔ تر نوش آب آهسته آهسته
بگفت از سیلی شمر لعین رویم شده نیلی — بگفتا میرسد روز حساب آهسته آهسته
بگفتا بی علی اکبر نخواهم زندگی دیگر — بگفتا کامیاب از وی شوی آهسته آهسته
بگفتا اینسپهر جادوی ایم بهم راحت — بگفتا میشوی مهمان باب آهسته آهسته
بنام فخر کن جودی که شعر روشنت اخر — جهان گیرد همچون افتاب آهسته آهسته

فی المرثیه

از ماتم از چه اینک چشم خونبار آمده است — صبح عالم از چه رو همچون شب تار آمده است
از شکست زادهٔ زهرا و از فتح یزید — عید و ماتم بهر کفر و دین بیکبار آمده است
یا رسول الله بیا فرق حسین را شق نگر — بین چسان شق القمر اینک پدیدار آمده است
کن برو دستای پدر از استین کز تیغ کین — قطع از تن دست عباس دلاور آمده است
مجتبی کاش آید و بیند که نعش قاسمش — از جفا و پایمال هم مرکب آمده است

ای صبا بنما بر یثرب رو و اصغرا بگو — گو خدنگ حرمله اصغر بگفتار آمده است

آه از آن ساعت که زینب بر سر بازار شام — دید گود ناقرارش محشر پدیدار آمده است

سر برآر از محمل ای لیلا که راس اکبر است — بر سنان در جلوه چون یوسف ببازار آمده است

بنگر ای زهرا که رخسار سکینه همچو ما — نیلگون از سیلی شمر ستمکار آمده است

همرهان آهسته‌تر یکدم که پای نو عروس — شد جراحت بس پیاده بر سر خار آمده است

خاک عمرش شد بباد اندر سر بازار شام — سنگ بس از بام و در بر فرق بیمار آمده است

جود یا دولت تو را بس اینکه هر بیت تو را — حضرت ایزد بیک جنت خریدار آمده است

بردن اهل بیت بمجلس یزید غدار پلید

برای بردنشان سوی بارگاه یزید — چو در خرابه رسیدند بارگاه عنید

یکی عمامه سجاد را ز فرق ربود — رخ سکینه ز سیلی یکی نمود کبود

یکی بسان اجل تاخت بر سر زینب — ز سر کشید یکی کهنه معجر زینب

یکی بشانه کلثوم تازیانه زدی — رقیه را دیگری کعب نی بشانه زدی

عروس را یکی اندر طناب گیسو بست — تن چو موی وی آن تیره روی با مو بست

گشود ظالمی آنگاه بر تعدی دست — دوازده تن ایشان بیک طناب ببست

تمام را چو بیک ریسمان ز کین بستند — کشان کشان سوی بزم یزید آوردند

ولی بهر کشش ریسمان بهر معبر — تمامشان بفتادند روی یکدیگر

عماری که در او بود جای آن غدار — نشانه بود در او هفت در جهنم وار

زهر دری که گذشتند آل پیغمبر — زدند کعب نی و سنگ و چوبشان بر سر

رسید بر در هفتم چو زینب افگار — نشست روی زمین با دو دیده خونبار

بگفت زین عبادش که ای کشیده تعب — چه روی داد که جان بینمت رسیده بلب

بگوی حالت خود با من ای نجات امید — چرا بخاک فتادی چو پرتو خورشید

جواب داد که ای نور دیده کان ترم — قسم بجان تو و روح اقدس پدرم

ز سنگ قوم جفا پیشه سر ندارم من — ز کعب نیزه عدوان کمر ندارم من

کشا بچشم و بزم یزیدک آ ز ہین
بهر کناره بیا روز شور محشر بین

ببین بکرسی و کرسی نشین این محفل
ببین بخلق تماشائی اندرین منزل

سزد هنر چپسان سوی بزم عام دوم
چسان مقابل این زاده حرام دوم

چکونه روی نمایم باین پریشانی
بمجلسی که یهود است و گبر و نصرانی

چسان روم سوی بزمی که خلق با دلشاد
همه کنند ز قتل حسین مبارکباد

چسان بیا دکهی دوکنم من مضطر
که نیست بر در و بامش بجز تماشاکر

مکالمات یزید ملعون با سر مطهر امام

ایسر اندر بزم ما بهر چه دلگیر امدی
زود تر میخواستم ای چرا دیر امدی

گر نبودی بر سرت ایسر هوای سروری
پاره پاره تن چرا از ضرب شمشیر امدی

بر قبول حکم من گر سر نهادی ای حسین
کی مشبک سینه ات از ناوک تیر امدی

دست بیعت گر بمن میدادی ای جان جهان
کی حسین از مرگ عباس جوان پیر امدی

بود روی اکبرت گر رشک ماه اسمان
دیدی اخر بر سر نعشش زمین گیر امدی

دیدی اخر بر لب شط فرات ای تشنه لب
تشنگی چندان کشیدی کز جهان سیر امدی

نکسلانیدی زهم گر رشته امر مرا
کی عیالت بسته از این سان بزنجیر امدی

سر نمی پیچیدی ایسر گر تو از فرمان من
گردن عابد چرا حاجت کی زنجیر امدی

در شکست من نبودی در تمام روزگار
زینب در هم شاکی با اه شبگیر امدی

گر که نکشودی زبان در طعن من کی بر لبت
ضربت چوب جفا و نوک شمشیر امدی

گر خدنگ کینه من در کمان نگذاشتی
بر گلوی نازک اصغر چرا تیر امدی

جو دیا زینم نرفتر گر ترا جان از بدن
از چه بر صورت حسین مانند تصویر امدی

مکالمه علیا جناب خورشید نقاب زینب خاتون

چوب ستم بر این سر انور مزن یزید
تیر الم بجان پیمبر مزن یزید

ایلیسر که نیست از زدنش بر تو واهمه
بودی مدام زینت اغوش فاطمه

باشد هنوز لعل لب او چه کهربا
از بس کشیده تشنگی ایسر بکربلا

تنها همین نه از تو بدین سر عتاب شد   از هر سری باین سر بیکس عتاب شد
از ضرب سنگ کینهٔ اینقوم پر ز کین   اینسر بسی ز نیزه فتاده است بر زمین
اینسر که آفتاب ازو کرده کسب نور   خولی نهاده است بخاکستر تنور
اینسر که داده بوسه بر آن سید انام   آویختند بر در دروازهای شام
اینسر که دیده اینهمه جور معاندین   او را رواست چوب زدن در کدام دین
بنا زکرد کار خود از رمحهای یزید   از وجد او بنا شرمهای یزید
زینب چو دید کشت امیدش ثمر نکرد   آهش بآن ستمگر بیدین اثر نکرد
آخر بطعنه گفت بزن خوب میزنی   ظالم ببوسه‌گاه نبی چوب میزنی

گفتگوی حضرت سکینه در مجلس یزید دون پلید

این سر که بطشت زر عیانست   رخشنده چو ماه آسمان است
باشد سر باب من که زاینسان   آزرده ز چوب خیزران است
این سر که بر تیغ ابروانش   خم قد فلک هلال سان است
باشد سر عم تاجدارم   کش مهر چراغ آستان است
این سر که خطش بگرد عارض   چون هاله بماه آسمان است
آرام دل فکار لیلا   نامش علی اکبر جوان است
اینسر که گلوی نازک او   سوراخ ز تیران سنان است
باشد سر اصغر انکه بهرش   هر لحظه رباب در فغان است
اینسر که بچهره اشک حسرة   از گوشه چشم او روان است
باشد سر قاسم آنکه جودی   بهرش شب و روز نوحه خوان است

مکالمهٔ علیا جناب زینب خاتون با یزید پلید

اندر سریر تازه تو خوش آرمیدهٔ   شادی از اینکه راس حسین ابریدهٔ
مسرور و شاد و خرم و خندان بروی تخت   بنشین کنون که خوب بمطلب رسیدهٔ
جا داده بپرده زنان خود ایلعین   خرم دلی که پردهٔ ما را دریدهٔ

جادادهٔ بپرده زنان خود ایلعین ‌ ‌ ‌ خرم دلی که پردهٔ مارا دریدهٔ
من ایستاده بر سر پا و کسی نگفت ‌ ‌ ‌ بنشین که روی خار مغیلان دویدهٔ
که بر فروش حکم کنی که بقتل ما ‌ ‌ ‌ ظالم مگر تو آل علی را خریدهٔ
زینب کجا و تاب اسیری که این ستم ‌ ‌ ‌ باشد روا بیک زن ماتم رسیدهٔ
با عترت نبی زچه بنمودی این ستم ‌ ‌ ‌ با آنکه زو سفارش مارا شنیدهٔ
شادی ندیدن رخ اکبر ولی خوشست ‌ ‌ ‌ بینی دمیکه سبزهٔ از تو دمیدهٔ
جودی اگو که روز تو زینغم نگشته شب ‌ ‌ ‌ چون صبح از چه سینه بناخن دریدهٔ

گفتگوی حضرت سکینه خاتون

جای یزید ایعمه جان ‌ بنگر سر پر نازرا ‌ ‌ ‌ با صوت و مطرب در برش ‌ دمساز این آوازرا
عمه یزید بیحیا ‌ از بعد کشتن از جفا ‌ ‌ ‌ چوب از چه بر لب میزند ‌ شاه مسیح اعجازرا
بازوی ما با ریسمان ‌ بستند از چه کوفیان ‌ ‌ ‌ هرگز نمی بندد کسی ‌ پر مرغ بی پروازرا
زین ظالمان زشتخو ‌ بس گریه دارم در گلو ‌ ‌ ‌ فریاد کز جور عدو ‌ نتوان کشید آوازرا
برپای تخت این لعین ‌ ایستاده زین العابدین ‌ ‌ ‌ عمه باین خواری ببین ‌ این شاه با اعجازرا
زنجیر قوم بدسیر ‌ در گردن عابد نگر ‌ ‌ ‌ پربسته نزد صعوه بین ‌ این خسرو شهبازرا
جودی زشاه انس و جان ‌ دیگر مرا ایسحر عیان ‌ ‌ ‌ آگه سخن زان داستان ‌ نامحرمان رازرا

مکالمه علیا مکرمه ام کلثوم

ای سیه روی که روز دو جهان از تو شب است ‌ ‌ ‌ کشته تشنه حسین را چه وقت طرب است
این سر اگر تو ریزی بر خشت درد شراب ‌ ‌ ‌ لؤلؤ بحر شرف گوهر بحر نسب است
گاه این بسنان بود و گاهی بر تنور ‌ ‌ ‌ باز بهرش ز چه در دست تو چوب غضب است
چوبکین زینلب زین گوهر دندان برد ‌ ‌ ‌ که همه جان زنده از این لعل لب است
این علیلی که نگر داشته بر سر پای ‌ ‌ ‌ عابد سوخته جانست که در تاب و تب است
لب مبند از سخن و دیده گشا زشته مگوی ‌ ‌ ‌ زشت گفتن ز بزرگان نه طریق ادب است
این زنی کو شده انگشت نمای زن و مرد ‌ ‌ ‌ زینب است این و همین دختر شاه عرب است

بوده این پرده نشین حرم پیغمبر — حال از جور شقی پرده بشام و حلب است
نوعروسی که طمع بهر کنیزیش کنند — تا ز پرورد حسین فاطمهٔ خوش لقب است
این صغری کرد هندش بتصدق و عطا — میوهٔ قلب حسین از لب همچون رطب است
کو دهی جان عجبی نیست از آنعم جودی — زندگانی پس ازین رنج فراوان عجب است

آوردن اهل بیت اطهار در مجلس یزید

ای هند دنی تو باش خاموش — بر حرف کنیزکان مده گوش
در بزم یزید دیده بکشا — بنگر چه قیامت است برپا
امروز نه روز نامرادی است — هنگام سرور و عیش و شادی است
بر بند لب و نما نظاره — بر چنگ و دف و نی نقاره
بنگر بیزید کاندر ایوان — بر تخت نشسته شاد و خندان
هر طایفه بین که دسته دسته — بر کرسی زر همه نشسته
هر کس که بخواهد آب نوشد — اندر عوضش شراب نوشد
ای هند دنی نما نگاهی — بنگر به اساس پادشاهی
بکشا نظری بلند اختر — یکلحظه بپای تخت بنگر
تا آنچه ندیدهٔ به بینی — از باغ طرب گلی بچینی
ایستاده میان خلق نالان — بین جمع زنان مو پریشان
خواهی بجهان اگر عزیزی — او رهمه زانی کنیزی
انگاه نگاه هند نالان — افتاد بجانب اسیران
دیدا نگر ستاده حلقهٔ زن — در جمع عام گرم شیون
از جسم همه برون شده روح — از آبله پای جمله مجروح
بازوی همه بپشت بسته — اعضای همه بهم شکسته
بر طعن یزید لب گشاده — بیمار برابرش ستاده
هر لحظه که [illegible] — بنشسته ز ضعف با دل زار

کفتند وزا کروه خونریز   منشین برای امیر خونریز
تا کاه نکاه هند ناشاد   برطشت زر و سر شه افتاد
پیرامن طشت زر سری چند   در خون مه اختری چند
در دست یزید شوم ابتر   شمشیری دید پر ز جوهر
با تیغ جفا بسر فرازی   میکرد بر اس شاه بازی
زین جور وجفای ان بداختر   تا کاه بکردش امدان سر
لعل لب او چو غنچه بشکفت   با او بزبان حال میکفت
کای ظالم زشت شوم کافر   من با تو چه کردم ای ستمکر
کاهی طلبی تو در حضورم   کاهی فکنند در تنورم
که بوسه زنی خلایق شام   سنکم بزنند از در و بام
داده بلبی که فاطمه شیر   آزرده کنی زنوک شمشیر
کیرم نه عزیز کرد کارم   ور غم شما کناه کارم
اینطفل علیل من چه کرده   این بستهٔ در رسن چه کرده
این جمع زنان مو پریشان   کایند بر تو ستاده نالان
ناموس خدا و هم رسولند   پروردهٔ حضرت بتولند
زینب که برابرت ستاده   در بوطهٔ رنج و غم فتاده
خاتون خیام عصمت است این   بانوی سرای عصمت است این
القصه که فزود در تکلم   افتاد یزید در توهم
شد روز بر پیش چشم او شب   میخواست خموش کردن آن لب
پیچید بخویش و لب بیفشرد   دستش سوی چوب خیزران برد
برداشت بقهر چوب وانکاه   آورد فرود بر لب شاه
زینب چو در آن میان آشوب   بشنید صدای ضربت چوب
از آتش غم بشور و غوغا   برجست ز جا سپند آسا

گفتا بر یزید کای ستمگر ‏ زد بوسه بر این لبان پیمبر
این نور دو چشم شاه بطحاست ‏ این نوگل بوستان زهراست
اینسر که فروغ عالمین است ‏ لب تشنهٔ کربلا حسین است
بشنید چو هند نام زینب ‏ در شام چو دید شام زینب
بی پرده ز پرده سر برون کرد ‏ بر سر زد و خویش را نگون کرد
افتاد بخاکپای زینب ‏ در ناله شد از برای زینب
گفتا بفدایت اینچه حالست ‏ این در خور خواب یا خیالست
ای دختر آسمان عصمت ‏ ای گوهر دودمان عفت
ایکاش بدم ز دیده نومید ‏ تا دیده ترا چنین نمیدید
چون دید یزید ماجرا را ‏ افکند بدوش او ردا را
ای هند مرا ز کار بیجا ‏ کردی بمیان خلق رسوا
گفتا بجواب ای ستمگر ‏ رسوای خدائی و پیمبر
زینب که خدای را عزیز است ‏ مریم بر مادرش کنیز است
آوردیش از چه ای ستمگر ‏ در مجلس عام و دیده تر
با این عمل ای سیاه اعمال ‏ خواهی که نکو بود ترا حال
جودی چو بصفحه این رقم زد ‏ بر لوح شراره از قلم زد

مکالمهٔ ام الحکم عمهٔ یزید ملعون

نمای هند زبان را تو یکزمان خاموش ‏ بگفتگوی اسیران بده زمانی گوش
که اینگروه غریبان کیان من عرب‌اند ‏ بزرگ و کوچکشان جمله صاحب نسب‌اند
یکی سخن ز خدا گوید و یکی ز بتول ‏ یکی برد ز علی نام و دیگری ز بتول
فغان ز خلق بصد شور و شین میشنوم ‏ ز حاضرین همه نام حسین میشنوم
شده است روز بچشم جهانیان چو شب ‏ بود یکی چو سکینه یکی بود زینب
مباد این اسرا ز آل مصطفی باشند ‏ که در چنین غم و اندوه مبتلا باشند

چه گفت این سخن آن زن هند زار ملول — بگفت شرم کن ای زن تو از خدا و رسول
خوش باش که زینب کجا و شام کجا — سر برهنه و در بزم خاص و عام کجا
حسین عزیز خدا در مدینه سلطان است — چنین خیال بعاقل کمال نقصان است
دقیقه سر صحبت بروی هم بستند — نظاره که بمجلس خوش بنشستند
که ناگهان بلب گوشوار عرش مجید — بلند گشت بمجلس صدای چوب یزید
چه خورد بر لب او چوب و زینب از جا جست — نداشت مقنعه چون بسر دوباره نشست
بگریه گفت که ای شمع عالمینم وای — عزیز فاطمه سلطان دین حسینم وای
ندانم این سر دور از بدن تراست چه شود — که گه بدیر و گه بر سنان و گه بر تنور
گهی بمجلس ابن زیاد شوم عنید — گهی بمجلس شمر و گهی به بزم یزید
گهی کشید تورا بهر اسم دروازه — تو گوشواره عرشی نه زینت دروازه
کجاست شیر خدا و کجاست پیغمبر — که تا خلاص کنندت ز دست این کافر
کجاست فاطمه بیند که پیش زینب تو — یزید میزند از کینه چوب بر لب تو
چو هند واقف از حال زار زینب شد — ز دود آه جهان پیش دیده اش شب شد
ز غرفه نعره زنان خویش را بزیر افکند — سر برهنه صدا را بگریه کرد بلند
یزید دید چو بی پرده روی نور او — ردا ز دوش گرفت و فکند بر سر او
بگفت از چه درین بزم ای سمن اسا — میان خلق نمودی مرا چنین رسوا
جواب داد ردا افکنی چرا بسرم — مگو نه زینب مظلومه من عزیزترم
منم بخدا از عزیزی زینب — که سالها بنمودم کنیزی زینب
همین ز آه تو جودی نه جسم و جان سوزد — زمین ز شمر تو خون گریه آسمان سوزد

آمدن هند بخرابه بتماشای اسرا

گفت این زن کیستی تو در کجا داری وطن — گفت ما این سؤال و در گذر از این سخن
گفت باشی از کدامین فرقه ای عالی نسب — گفت ای زن ما اسیرانیم از اهل عرب
گفت گر هستی عرب آن در چه شهرت جا بود — گفت ما را در مدینه منزل و ماوا بود

گفت هیچت آشنائی بوده با خیر النسا ‌‌ گفت روز و شب مرا در نزد او بوده است جا
گفت یا میشناسی زینب دلریش را ‌‌ گفت آری میشناسد هر که باشد خویش را
گفت خاکم بر سر ای خاتون من زینب توئی ‌‌ گفت آری زینبم کز غم نیاسودم شبی
گفت زینب تو نبودی همچو قدت تو کمان ‌‌ گفت قدم شد کمان از مرگ عباس جوان
گفت پایت از چه مجروح است ای عالی نسب ‌‌ گفت بس اندر بیابانها فتاده دیده روز و شب
گفت فرقت از چه مجروح است ای عالی مقام ‌‌ گفت بس سنگ جفا باریده بر ما از اهل شام
گفت ای خاتون من بر گو حسین اندر کجاست ‌‌ گفت راس او بشام و جسم اندر کربلاست
گفت بر گو اکبر خود را حسین داماد کرد ‌‌ گفت دامادش بزیر خنجر فولاد کرد
گفت قاسم را شنیدم کرد عشرت کدخدا ‌‌ گفت آری عیش قاسم شد مبدل بر عزا

مکالمهٔ حضرت سکینه خاتون با عمهٔ مکرمه

عمه دارم غم زمانه هنوز ‌‌ میکشم نالهٔ شبانه هنوز
عمه از قتل ما گذشته یزید ‌‌ یا بود بر سر بهانه هنوز
شمر بر روی سیلی من زد ‌‌ ترک سیلی نمود یا نه هنوز
از غم راس بابم کنج تنور ‌‌ آتشم میکشد زبانه هنوز
بهر خال لب علی اصغرم ‌‌ مرغ دل راست میل دانه هنوز
زلف اکبر بخاک و صغر براه ‌‌ هست در کف کلاب شانه هنوز
گلشن دین خزان شد و دارد او ‌‌ مرغ دل جا در آشیانه هنوز
عمه همچون گزیده مار بخویش ‌‌ پیچم از ضرب تازیانه هنوز
دیر گاهیست گر کشته حسین ‌‌ چیست این طبل شادیانه هنوز
عمر جدی تمام کشته شهان ‌‌ بوسه ناداده آستانه هنوز

گفتگوی رقیه با علیا جناب زینب خاتون

عمه یا کی نوبت فغان و شیون است ‌‌ غافل مشو که نوبت جان دادن من است
از شدت گرسنگی و سوز تشنگی ‌‌ آهم ز سر گذشت و سرشکم بدامن است

زان سنگها که خورده بفرقم براه شام　　چون شام تیره در نظرم روز روشن است

زان خارها که رفته بپایم براه شام　　در دیده ام هنوز جهان چشم سوزن است

زان تازیانها که بکتفم زده است شمر　　بالله که غارت بود اینجان که دشمن است

من بودم و عزیزی و دامان باب خویش　　چون شد که روی خاک سیاهم نشیمن است

عمه کجا ام طفل سه ساله زکوی خویش　　آواره کو بکو شده و برزن برزن است

عمه کجا ام طفل جز از من بوقت مرگ　　بازو بریسمان و طنابش بگردن است

مرغ مرا بشهر غربت و جواه شعله بار　　در شام غم که شمع سر تربت من است

بهر غریب دفن و کفن حاضر آورند　　نه بهر من کفن نه مزارم معین است

از هم گسست رشته عمر و دلم هنوز　　در ناله از جراحت زنجیر گردن است

زانم که چوب بر لب بابم یزید زد　　جانم بلب رسیده زغم دل بشیون است

جوی سخن سرود براحوال خاص و عام　　زان نزد خاص و عام ثنایش مبرهن است

گفتگوی سر مطهر امام با علیا جناب زینب

خواهر دمی بنالهٔ اطفال گوش کن　　طفلم رقیه را تو زمانی خموش کن

مگذار تا بچرخ رود بانگ شیونش　　کن چارهٔ جراحت زنجیر گردنش

خواهر نظر نما بکبودی شانه اش　　مگذار شمر دون بزند تازیانه اش

اطفال شام سنگ چو بزنند برسرش　　خود را سپر نما و چو جا گیرد در برش

غافل مشو تو ساعتی از آب و نان او　　آگاه باش و مبادا ز خورد و خواب او

یک امشبی رقیه بود میهمان تو　　فردا رسد بعرش ز مرگش فغان تو

فرداست کاین اسیر ستم در بر من است　　آسوده در جنان بر اکبر من است

امشب بعشق خواهیت ای خواهر آمدم　　پائی نداشتم ببرت با سر آمدم

خواهر بیکسان عزیزم تو مادری　　خواهر بگو که آن یتیمم تو یاوری

امشب رقیه را چو شب آخرین بود　　با تو وصیتی که مرا هست این بود

فردا چو او نهد سر خود در برابرش　　مگذار خون دل رود از دیده ترش

ازدیدن سرچو رود جان او زتن
از کهنه معجری بنما جسم او کفن

یادآر از غم و الم و رنج غربتش
روشن نمای راه چراغی بتربتش

اینغم گرفته از تن جودی توان و تاب
کان طفل وقت مرگ بکی بستر طناب

گفتگوی خادمان یزید ملعون مردود

مژده زینب که شب هجر بپایان آمد
بحرا بر سر بازار شهیدان آمد

چشم بگشادی ایعابد بیمار زهم
که تورا بهر عیادت سر خوبان آمد

ام لیلا بطلب عطر و گلاب و شانه
که علی اکبر تو زلف پریشان آمد

ام کلثوم روان شو زپی استقبال
سر عباس تو چون مهر درخشان آمد

نو عروسا بسر راه بر تعجیل بیا
که سوی تو قاسم داماد شتابان آمد

سینه بخراش بناخن مما ناله واه
که سر اصغرتان نوگل داماد آمد

ای سکینه بنثار سر بابا و جان
که مرا بهر نثار سر او جان آمد

ای رقیه مکن افغان دیگر از درد و ملال
باش خاموش که بر درد تو درمان آمد

جودی از ناله تو بس شور نخلق است بلند
زفلک بانگ غم و ناله و افغان آمد

گفتگوی حضرت زینب با سر مطهر امام

ز دوری تو خدا یا سر لبم جان آمد
عجب عجب که تورا یاد دوستان آمد

کدام جلوه زسر برد تاب و هوشت
چه شد که از همه یکباره شد فراموشت

کهی ز مهر نگاهی بما اسیران کن
کهی تسلی احوال غم نصیبان کن

نمک بس است همین بر جراحت دل من
که قاتل تو بود روز و شب مقابل من

سر تو گو بسنان پیشرو بقافله شد
پیاده از عقب پای من پر آبله شد

درین سفر شدهٔ آزرده گر ز محنت راه
زیاد تو نبرد یکی ز من مشقت راه

زره رسیدهٔ و بهر چه دل شکسته شدی
پیاده آمده ام من چرا تو خسته شدی

شکسته فرق من از چه رخ تو خون آلود
نخورده آب لب من لب تو از چه کبود

کبود لبت بگو شوا عرش مجید
اگر غلط نکنم هست جای چوب یزید

زبانحال حضرت زینب خاتون با رقیه

این همانست که در دامن او جای تو بود   بسر زانوی و منزل و مأوای تو بود
این همانست که هر روز بهنگام نماز   جانمازش تو ببینداختی از روی نیاز
این همانست که میرفت چو بر قربانگاه   هر قدم رو بقفا بر رخ تو کردی نگاه
این همانست که در خواب تو آمد همه شب   این همانست که جانت ز غم اوست بلب
این همانست که چون ذره نوازی میکرد   دست او با سر زلفین تو بازی میکرد
این همانست که تا حق بنشاند دادش   داغ دامادی قاسم نرود از یادش
این همانست که تا بر تن انور سر داشت   شوق دامادی شهزاده علی اکبر داشت

گفتگوی رقیه با علیا جناب زینب خاتون

عمه امشب خواب بر چشم من افکار نیست   حالتی دارم که او را طاقت گفتار نیست
چون من بیکس یتیمی در تمام روزگار   بی انیس و مونس و بی یار و بی غمخوار نیست
روز در کنج خرابه در میان آفتاب   سایهٔ بر سر مرا جز سایهٔ دیوار نیست
در تمام شب که مرد و زن بخواب راحتند   دیدهٔ جز دیدهٔ پروین من بیدار نیست
شب بیاد گیسوی اکبر نخوابم تا بصبح   روز بی رویش مرا جز دیدهٔ خونبار نیست
من بحال احتضار وقت مردن بر سرم   ای دریغا غیر سنگ کینهٔ اشرار نیست
گر روانند جنانهم بازی اصغر شوم   سخت جان دادن از بهر چنین دشوار نیست
جز که بینم روی باب و جاندهم اندر برش   دیگری با هیچکس در ملک امکان کار نیست
آتش غم روی باب و جاندهم اندر برش   ای دریغا غیر سنگ کینه اشرار نیست

وله در اینمقام

عمه مباش غافل از حال زارم امشب   کز شدت غم و درد زفتر است کارم امشب
شبهای دیگرم بود گر طاقت صبوری   بالله ز هجر بابم طاقت ندارم امشب
از طفل بی پدر خلق دایم کناره گیرند   بابم چشد که گیرد اندر کنارم امشب
اندر خرابه شاهی همه تشنه هم گرسنه   غافل مباش عمه زین شام تارم امشب

زین العباد نامد ز بهر پرسش من — چون شد که او نموده اینگونه خوار زارم امشب
عمه اگر ببینم روی علی اکبر — از آتش فراقش جان می سپارم امشب
اندر مشامم آید بوی علی اصغر — رفته است از دل و جان صبر و قرارم امشب
در کنج این خرابه گر جا دهم بحسرت — جز آه دل نباشد شمع مزارم امشب
جودی مرا از این غم منمای منع افغان — کز داغ این مصیبت بی اختیارم امشب

مشاهده نمودن رقیه خاتون راس انور مطهر شاه شهیدان ع

چون دید آن طفل بر اس پدر افتاد — ز دست الم بر سر و از غم بسر افتاد
از واقعه آن سر خونین چه خبر شد — هوش از سر او رفت و ز خود بیخبر افتاد
آمد چو بهوش از دل پر درد زد آهی — کز شعله آتش همه خشک و تر افتاد
من بودم و لطف تو و صد گونه عزیزی — چون شد که تو را دختر تو از نظر افتاد
گر دیده کنارم همه چون دامن گلچین — از دیده بدامان من از بس گهر افتاد
از ضعف سرم بر سر زانواست شب و روز — در شام ز بس قوت شبم بر سحر افتاد
بنمود چو با راس پدر از دل خویشم — بنهاد لبش بر لب و از پای در افتاد
فریاد از آن لحظه که خاموش شده آن — سر از سر آن سینه زار از زبر افتاد
گفتار تو جودی بمعانیست مطول — هر چند بیان تو بسی مختصر افتاد

افتادن سر مطهر امام علیه السلام

زینب ز روی سینه آن طفل سینه چاک — دید اوفتاده آنرا نور بروی خاک
دستی بسر زد و معجر بسر کشید — چون رعد ناله از دل پر درد برکشید
گفت ای غریب مرده عزیز برادرم — گشتم عجین معین تو ای خاک بر سرم
ای بلبل چو من ز چه خاموش گشته — دیدی کدام جلوه که مدهوش گشته
ای طفل یاد از رخ اصغر نموده — یا یاد گیسوی علی اکبر نموده
مرغ دلت کباب شد از سوز تشنگی — یا جان ز جسم زار تو رفت از گرسنگی
یاد آورم ز پای پیاده دویدنت — یا سوزم از جراحت زنجیر کردنت

درد هر دون که بود در او تنگنای تو
جز خون دل چو بود ندانم غذای تو

اینک که همچو نور ز چشم روان شدی
اندر جنان بخدمت بابت روان شدی

با او بگو که زینب خسته را بشام
بردند از جفا سوی بازار خاص و عام

با او بگو که خصم عزیزی نموده است
کلثوم را طمع بکنیزی نموده است

با او بگو که شمر ستمگر بصد شتاب
بستی دوازده تن ما را بیک طناب

با او بگو حرامسرا بازارهای شام
وا داشتند بهر تماشای خاص و عام

با او بگو ببزم یزید که از یهود
عابد بپا ستاده فرنگی نشسته بود

گفتا رجودی این همه زار از فزونی غم است
ورنه امام باخبر از هر دو عالم است

خطاب حضرت زینب خاتون سلام الله علیها

روی چو زین قفس بهر سوی باغ جنان
سلام من ببر و نزد مادر به بوستان

بگو بفاطمه کای مادر از ره یاری
عجب ز حال دل بیکسان خبرداری

تراست گر بسر متکای راحت سر
ز فرق من ببر بودند کوفیان معجر

ترا وطن بجنان گر بخواهش دل شد
مرا بگوشهٔ مطبخ خرابه منزل شد

ترا برند اگر سیر باغ و بستانها
مرا پیاده دوانند در بیابانها

گل بهشت بدست تو گر مفرح روح
مرا ز خار مغیلان تمام تن مجروح

کنار چشمهٔ کوثر اگر توئی سیراب
هنوز مرغ دل ما ز تشنگی است کباب

ترا خوش است اگر دل بوصل پیغمبر
سر حسین بر ما ست پر ز خاکستر

لباس در بر تو گر ز سندس است و حریر
مرا بگردن و بازو بود غل و زنجیر

تراست گر ز شرف فرش راه عرش مجید
مرا برند بخواری بپای تخت یزید

خموش جودی از این شرح غم که جانم سوخت
ز سوز نالهٔ تو مغز استخوانم سوخت

مکالمهٔ علیا جناب زینب خاتون

بیا تو ای زن غساله از طریق وفا
بر این صغیره بده غسل از برای خدا

مکن خیال که او از اهل روم و تاتار است
که غسل دادن او بر تو سخت دشوار است

سرور سینهٔ سلطان عالمین است این　　رقیهٔ دختر مظلومهٔ حسین است این
مگو که از چه رخی همچو کهربا دارد　　که داغ تشنگی دشت کربلا دارد
مگو که زخم بپاهایش برون بود زشمار　　که روی خار مغیلان دویده در شب تار
مگو چه شد که بخواری سپرده جان اینطفل　　شبی بشام بسیری نخورده نان اینطفل
رخ چو ماه منیرش اگر بود نیلی　　براه شام بسی خورده از جفا سیلی
اگر شکسته سر این ندیده کام بود　　زضرب سنگ سر کوچهای شام بود
جراحتی که خود اینطفل را بشانه بود　　زضرب کعب نی و چوب و تازیانه بود
بگردنش اثر زخم گر چو زنجیر است　　جراحتی است که از حلقهای زنجیر است
سرود جودی اگر شمهٔ زحالت او　　دلش نماند که گوید کشد خجالت او

زبانحال علیا جناب فخیمه نقاب زینب خاتون

چگویم آنچه در دوران من دور از وطن دیدم　　نبیند هیچکس ظلمی چنین ظلمی که من دیدم
بدست خود کفن کردم بگردن نعش برادر را　　پس از کشتن تن هر یک بصحرا بی کفن دیدم
سلیمان را کشتند و ببریدند انگشتش　　دریغا خاتم او را بدست اهرمن دیدم
منم آن غم نصیبی کز ازل تا زادم از مادر　　جهان را سر بسر از بهر خود بیت الحزن دیدم
منم کاندر لب شط رویدست شاه لب تشنه　　بحلقوم خشک اصغر تیغ کین جای لبن دادم
دریدم جامهٔ جان چون زتیغ کوفه عدوان　　چو گل صد پاره جسم اکبر گل پیرهن دیدم
منم زینب که از جور و جفاکاران این امت　　بشهر شام خود را چون اسیران ختن دیدم
منم زینب که خود را بر سر بازار شاه آخر　　بر پشت ناقه پیش دیدهٔ هر مرد و زن دیدم
کنارت زاشک خونین بود زاشک دامن گلچین　　تو را جودی اگر گاهی در اطراف چمن دیدم

وله در اینمقام

منم که کرده فلک خاک تیره بر سر من　　منم که چرخ نموده سیاه معجر من
منم که پیش دو چشم من از جفا کشتند　　دو طفل نور بصر دو سرو دو صنوبر من
منم که قامتم از بار غم کمان کردند　　درید تیر جفا تا گلوی اصغر من

منم که خاک مصیبت فلک بفرق م ریخت
شکافتند چو فرق علی اکبر من

منم که بر لب شط شش برادرم کشتند
بسپاه کوفه بیک لحظه در برابر من

منم که شمر لعین از دوازده ضربت
برید سر ز قفای حسین برادر من

منم که برده ز راه جفا چهل منزل
سر حسین بستان پیش دیدهٔ تر من

منم که شد بره شام شانه آبیلی
زدند کعب نی از بس زکین بر پیکر من

منم که بر سر بازار شام از در و بام
زدند قوم جفا پیشه سنگ بر سر من

منم اسیر جفا و منم خرابه نشین
که کشته رو بزمین کل ز دیدهٔ تر من

درین حکایت از این شرح غمشد رقمی
که سیل اشک تو جودی بشست دفتر من

خطبهٔ حضرت سید سجاد علیه السلم

ای اهل شام مظهر لطف خدا منم
مقصود از آفرینش ارض و سما منم

پوشیده نیست نزد من اسرار کائنات
زیرا که محرم حرم کبریا منم

مسجود کائنات بود خاک کوی ما
زینت صفای کعبه صفای صفا منم

زمزم ز فیض مقدم من یافت آبرو
مهر منیر مکه امیر منا منم

بر جمله اولیا منم امروز جانشین
وارث بعلم یک بیک از انبیا منم

بر امر حق مطیع او بر ماسوی مطاع
از بندگی بجمله خلایق خدا منم

آن آدمی که دم بدم اندر تمام عمر
از ابتدا گرسته تا انتها منم

بر کشتی که نوح در او نوحه کرد نشست
ای قوم بدگهر بخدا نا خدا منم

آن موسئ که سینه بسینا ز غم درید
از داستان واقعهٔ کربلا منم

آن یوسفی که گشت بزندان غم اسیر
بی غمگسار و بیکس و بی آشنا منم

آن عیسئ که دار فنا را وداع کرد
بنمود جای بر سر دار بقا منم

با اینهمه حکایت دارم یکی سؤال
راضی بیک جواب کنون از شما منم

گویند اگر یزید بود این بود دروغ
گویید اگر منم ز چه در اینجفا منم

پرسید اگر که هست مرا باب تاجدار
دُرّ یتیم خامس آل عبا منم

پرسید اگر ز نام من ای قوم کینه جو
بیکس منم غریب منم مبتلا منم

بیمار داغ دیدهٔ بی یار و بی معین
زین العباد بیکس بی آشنا منم

آن بی معین که دیده سر باب خویش را
از تن جدا ز خنجر شمر دغا منم

آن بیکسی که نعش پدر را ز بعد قتل
دید از سم ستور شده توتیا منم

ای قوم آن غریب که روز ورود شام
بستند دست او ز جفا در قفا منم

آن ناتوان که در سر هر کوچه ریختند
آتش بفرقش از ره ظلم و عنا منم

آن خستهٔ علیل که او را بروز و شب
خشت خرابه بود ورا متکا منم

آن سر برهنه آنکه نگهداشتش بشام
در پای تخت خویش یزید از جفا منم

هر طایری کهی بفغانست جو دیا
مرغی که روز و شب بود اندر نوا منم

زبانحال علیا جناب قمر نقاب زینب

روسوی کربلا کن که من خون شده دل
گفتگوها بسر قبر برادر دارم

تشنه کشتند حسین من و من از بهرش
جویها بستر براو از مژهٔ تر دارم

فرصت گریه ندادند مرا چون ز غمش
عقدها در دل خونین من مضطر دارم

روسوی کربلا کن که من از سیل سرشک
شکوها از ستم شمر ستمگر دارم

روسوی کربلا کن که ز بیداد یزید
گفتگوها من بیچادر و معجر دارم

روسوی کربلا کن که من از شعلهٔ آه
شمعها بهر مزار علی اکبر دارم

روسوی کربلا کن که ز سیلاب سرشک
آب بهر لب خشک علی اصغر دارم

جوی این داغ نه داغیست که از دل برود
داغ این واقعه را تا صف محشر دارم

زبانحال علیا جناب زینب خاتون

کربلا یا کربلا یا کربلا
باز گشته زینب از شام بلا

کربلا ای وادی رنج و ملال
ده جوابم آنچه را در مر سؤال

روز عاشورا در آن غوغای عام
کوفیان بردند چون ما را بشام

ماند از جور گروه ناصواب
جسم عریان حسین در آفتاب

ای زمین تا چند روز این جسم پاک — ماند بی غسل و کفن بر روی خاک
غیر نوک نیزه جسمش را که دوخت — غیر زخم تیغ بر حالش که سوخت
اسب بر جسم حسین چون تاختند — نعش اصغر را کجا انداختند
دست عباس جوان بر کو کجا بگذاشت — مرقد او از چه دور از کشتها است
بهر عبدالله که بودی در کنار — کو دکه بر کشته اکبر نماز
نعش قاسم در کجا شد پایمال — عون و جعفر را کجا بشکسته بال
حال اطفال من خونین جگر — باز گو داری از ایشان که خبر
من در آن روزی که رفتم زین مکان — شب چو آمد بر حسین از ساربان
در کجا انداخت دستا طهرش — باز گو با من بمیرد خواهرش
آسمان که زین بلا چیزی گریست — چشم جودی زین مصیبت خون گریست

زبانحال حضرت سکینه خاتون در مراجعت

در قتلگه رسید چو پای سکینه گفت — اینجا نموده شمر لعین بی پدر مرا
این است آن زمین که چو رفتیم سوی شام — بکوفت نعش باب گرامی ببر مرا
در پیش روی پدر گفت عابدین — اینجا زدند کعب نی از کین بسر مرا
زینب بمقتل آمد و گفتا درین زمین — شد خاک غم ز قتل برادر بسر مرا
کلثوم گفته در لب شط اندرین زمین — عباس کشته گشته و خون شد جگر مرا
لیلا رسید چون بدر خیمه گفته بود — اینجا بکشته علی اکبر نظر مرا
آمد رباب گوشه میدان که اصغرم — اینجا سپرده جان و بجان زد شرر مرا
در حجله که چو مادر قاسم رسید و گفت — اینجا نمود جور فلک بی پسر مرا
در حجله که عروس چو آمد بگفت چرخ — اینجا نمود معجر نیلی بسر مرا
جودی رسید چون بکنار فرات گفت — اینجا فرات میرود از چشم تر مرا

مرثیه روز اربعین

اربعین شد دین سبط پیمبر آمد — محشری رفت ز نو محشر دیگر آمد

روز شد تیره تر از شام چو با ناله و آه ‌‌‌ ام لیلا به مزار علی اکبر آمد
شور محشر بجهان گشت بپا چون کلثوم ‌‌‌ بسر تربت عباس دلاور آمد
کرد از پنجهٔ غم جامهٔ جان چاک رباب ‌‌‌ با صد افغان بمزار علی اصغر آمد
آه از آندم که ز دل ناله بر آورد چه رعد ‌‌‌ بسر قبر حسین زینب مضطر آمد
گفت ایجان برادر نه دهد گریه مجال ‌‌‌ تا بگویم که مرا بی تو چه بر سر آمد
هر کجا ناله نمودیم ز داغ غم تو ‌‌‌ بر سر ما چه اجل خولی کافر آمد
هرچه آهسته برفتیم ز مجروحی پای ‌‌‌ شمر دون بر سر ما دست بخنجر آمد
بسر تو بسر نی بود و سکینه تا شام ‌‌‌ جلو اسب یزید و عقب سر آمد
دست بسته چو رسیدیم بنزدیکی شام ‌‌‌ روز ما در نظر از شام سیه تر آمد
وارد شام چو گشتیم زنی از لب بام ‌‌‌ سنگی افکند بفرق علی اکبر آمد
هوش رفت از سر جودی چو رسید او بیزید ‌‌‌ ضربت چوب تو را در لب انور آمد

وله در اینمقام

نمود تا بسنان از جفا سنان سر تو ‌‌‌ اسیر ظلم و ستم شد سکینه دختر تو
گشوده بود هنوز از غم تو گیسویم ‌‌‌ که روی نعش تو سیلی زدند بر رویم
هنوز روی من خسته جان بود نیلی ‌‌‌ ز دست شمر لعین بسکه خورده ام سیلی
پدر ز بعد تو بر من کسی جواب نداد ‌‌‌ ز روی مهر کسی بر سکینه آب نداد
ستمگری ز جفا خواست خوار و زار مرا ‌‌‌ دواند پای پیاده بروی خار مرا
هنوز پای من زار پر ز آبله است ‌‌‌ هنوز گردن من در نهان سلسله است
شبی که داخل شام خراب گردیدم ‌‌‌ کو بستر تا بسحر روی خاک خوابیدم
بشهر شام نبد ای پدر مسلمانی ‌‌‌ که بهر ما آورد از مهر لقمهٔ نانی
پس از مشقت ره با دل فکار و غمین ‌‌‌ شدیم چون ز جفای فلک خرابه نشین
یزید بهر خودان روز بزم جشنی چید ‌‌‌ تمامی اسرا را ببزم خود طلبید
من ستمزده بودم به پیش زینب تو ‌‌‌ که زد یزید لعین چوب کینه بر لب تو

نداند از دل جودی کزین الم چون شد | جز اینکه در غم پادشاه تشنه لب خون شد

وله در اینمقام

ای همسفر که کشته تیغ جفا شدی | در نیمه ره ز همسفرانت جدا شدی
زینب ز راه میرسد ای شاه تشنه کام | آخر دمی بپرس از او سرگذشت شام
زینب پس از تو گشت چنان خوار روزگار | کاورا ز کینه شمر بر آید روی خار
از کوفه تا بشام بد آشفته موی من | بود سر تو بر سر نی روبروی من
ما را ز منع گریه دلی بود در قفس | در خنده گرد ناقه من صد هزار کس
در راه شام بود بهر منزل اضطراب | شمر لعین بسایه و زینب در آفتاب
ما را یزید بهر تماشای خاص و عام | گفتا برند بر سر بازارهای شام
روزی یزید چید اساس سرور خویش | ما را طلب نمود ببزم حضور خویش
کرسی نشین چهار صد خلق بیشمار | ما شصت و چار زن همه استاده اشکبار
در طشت زر سر تو بدی روبروی او | از راه طعنه بود بمن گفتگوی او
پس آن ستمگر بیگانه از خدا | بگرفت چوب کرد بلبهات آشنا
جودی خموش باش ز تقریر اینمقال | زیرا که هست شرح غم این ستم محال

وله در اینمقال

با دل خونین و چشم پر بکا ای اهل شام | میرویم امروز از شهر شما ای اهل شام
خانه آبادان که بنمودید خوب از دوسه | میهمانداری بآل مصطفی ای اهل شام
غیر اشک دیده خوناب دل دیگر چه بود | در شب و روز از برای ما غذا ای اهل شام
بیوفائی شما این بس که از قتل حسین | دست و پا رنگین نمودید از حنا ای اهل شام
اهل بیت مصطفی بودیم و اندر روزگار | غیر نااهلی ندیدیم از شما ای اهل شام
ریختید از تیغ کین خون خدا و دیگر نیست | خونبهائی بهر او غیر از خدا ای اهل شام
خصم بیرحم اینچنین باشد چو شود غالب بخصم | می‌برد تشنه را سرش از قفا ای اهل شام
با نوا نیر اگر در بان بود بحر بلا امین | از جفا دیده دو یا نرجا ای اهل شام

فرق ما مجروح شد اندر سر بازارها | بس زدید از کین بما سنگ جفا ای اهل شام
ز آتش غم سوخت در جنت روان مصطفی | ریختید آتش ز بس بر فرق ما ای اهل شام
اندرین مدت که ما را در خرابه جای بود | خاک بستر خشت بودی متکا ای اهل شام
بود با ما چهارده کوکب چو ماه چارده | باد و طفل اینک دو یم از اینولا ای اهل شام
میرود اینک بچشم اشکبار اما بود | یک وصیت او و دیدار بجا ای اهل شام
بر سر قبر رقیه کو در اینجا شد غریب | گاه بگذارید شمعی از وفا ای اهل شام
نی همین جودی سراپا سوخت زین ماتم چو شمع | جان ما هم سوخت از این ماجرا ای اهل شام

زبان حال علیا جناب سکینه خاتون

شمیم جانفزای کوی بابم | مرا اندر مشام جان در آید
گمانم کربلا شد عمه نزدیک | که بوی مشک ناب و عنبر آید
بگوشم عمه از گهوارهٔ گور | درین صحرا صدای اصغر آید
مهار ناقه را یکدم نگهدار | که استقبال لیلا اکبر آید
مران ای ساربان یکدم که داماد | سر راه عروس مضطر آید
حسین را ای صبا برگو که از شام | بکویت زینب غم پرور آید
ولی ای عمه دارم التماسی | قبول خاطر زارت گر آید
که چون اندر سر قبر شهیدان | ترا از گریه کام دل بر آید
درین صحرا مکن منزل که ترسم | دوباره شمر دون با خنجر آید
کند جودی بمحشر از نو | اگر در حشر ما ایزد فرا آید

گفتگوی علیا جناب ستر نقاب حضرت سکینه

پدر فدای تو گردم ببین بچشم ترم | چگویم آنکه چه آمد درین سفر بسرم
کدام داغ دل خویش را نظاره کنم | کدام درد دل خویش را شماره کنم
براه شام نبودی رمق بر اعضایم | ز بس که خار مغیلان خلیده بر پایم
شبی بناقه بی محملی سوار شدم | سرت بدیدم و در ناله چون هزار شدم

بر پشت ناقه چه شد صوت من بناله بلند / مرا زپشت شتر ظالمی بزیر افکند
در آن زمان من محزون بصد هزار خروش / چو از شتر بزمین آمدم شدم مدهوش
زبعد ساعتی آمد چو هوش بر سر من / برو بخاک بدید پیاده پیکر من
دگر ز قافله آنجا نمانده بود کسی / در آن سیاهی شب بهر من نبد دادرسی
بسوزن مژه دردهای دیده می سفتم / ز سوز سینه هر آنده بخویش می گفتم
که ای سکینه مخور غم که خواهی امشب مرد / دگر طپانچه ز شمر لعین نخواهی خورد
اگر چه طعمه این وحشیان شود تن تو / خلاص گشت ز زنجیر ظلم گردن تو
اگر چه جان رود از بیکسی ز پیکر تو / دگر کسی نزند سنگ کینه بر سر تو
اگر در این دل شب آمدت اجل بر سر / روی بخلد ببینی رخ علی اکبر
من ستم زده بودم بکار خود حیران / که شد ز دور هویدا نبی بصد فغان
زره رسید بزانو مرا ز لطف نشاند / زمهر بر رخ زردم گلاب اشک فشاند
بگریه گفت که ای نور دیده مادر / سکینه دخترک غم رسیده مادر
شد از وجود تو بر شامیان مکو جا تنگ / که از شتر بزمینت زدند بر سر سنگ
که ناگهان بصد افغان در آن دل شب / بگوش آمدم آواز عمه ام زینب
کجا فتاده‌ای ای خسته جان سکینه من / گشا بچشم و نظر کن باه و زاری من
که ای یتیم من و ای سرور سینه من / که خاک بر سر من با یتیم داری من
غرض چو زینب محزون گرفت جا بر بر / بدید مرا که بزانو گرفته است سرم
بگفتمش چو کسی آنکه بادل غمناک / سر سکینه گرفتی بزانو از سر خاک
جواب داد بزینب که ای اسیر جفا / منم ستمکش ایام مادرت زهرا
بهر کجا که نهد چرخ سفله جای شما / منم ستم زده می آیم از قفای شما

زبانحال سید سجاد علیه السلام

یا آفتاب رویتو شد از نظر مرا / بر چهره ریخت از مژه خون جگر مرا
با اینکه آفتاب بچشم اردآب نیست / بی آفتاب رویتو چو چشم تر مرا

ای ماه

ای باب کشته چون توشدی ازجفا شهید — شمر وسنان وخولی دون همسفر مرا
برکشته ام زشام من اخود می زخاك — ور دا دسر ببین که چو آمد بسر مرا
خواهم که شکوه سر نکنم لیك چون کنم — ازانکه نیست تاب صبوری دگر مرا
درشام از برای تماشای خاص وعام — وا داشتند بر سر هر رهکذر مرا
من سر برهنه بودم سنکین دلان شام — سنك جفا زدند زهر بام ودر مرا
هر که سکینه خواست زمن اب نان نبود — جز سیل اشك ودیده وجز چشم تر مرا
اندم که زد یزید لعین چوب بر لبت — باچشم تر بسوی تو بودی نظر مرا
جودی چونیست تاب شنیدن دگر بخلق — اینشرح غم بر انکه شود مختصر مرا

وله در اینمقام

ایکه هر روز بسوی ما زوفا میدیدی — کاش در شام شبی منزل ما میدیدی
کاش می امدی یکشب تو بمهمانی ما — تا بما خون جکر جای غذا میدیدی
کاش روزی بتماشای تماشائی ما — مینمودی نظر و روی مرا میدیدی
کاش در کنج خرابه نظری میکردی — بغل جامعهٔ زین و عبا میدیدی
کاش روزی که طلب کرد مرا ابن زیاد — بهر قتلم بکفش تیغ جفا میدیدی
کاش روزی که نمودند روا وارد شام — هی ازچادر و معجر سرما میدیدی
کاش کفری که نهان داشت یزید اندر دل — روز وارد شدن ما بملا میدیدی
کاش که شادی قتل تو وبیماری من — کو میان را کف رنکین زحنا میدیدی
کاش چون فاطمه را میل کنیزی کردند — کینهٔ فرقهٔ بی شرم و حیا میدیدی
کاش الحال سر از خاك برون میکردی — جای هر ابله ام بر کف پا میدیدی
از اینحکایت جانسوز چو دیا صف محشر — بنزد شاه شهیدان شریك قول شهیدم

وداع علیا جناب زینب خاتون

رفتم من وهوای تو از سر نمیرود — داغ غمت زسینهٔ خواهر نمیرود
برخیز تا رود بیر که خواهر بدر رهت — تنها بسوی روضهٔ مادر نمیرود

کر بیتو زینب تو کند جای در وطن — از خجلتش بنزد پیمبر نمیرود
خواهم برم عیال ترا در وطن ولی — لیلا ز روی مرقد اکبر نمیرود
بنگر سوی رباب کزین دشت پر خطر — سوی مدینه بی علی اصغر نمیرود
از روی تربت تو که دار الشفای اوست — سوی حجاز عابد مضطر نمیرود
سوز گلوی خشک تو اندر لب فرات — ما را ز یاد تا لب کوثر نمیرود
آن سینه شکسته‌ات از پای چکمه دار — ما را ز یاد ای شه بی سر نمیرود
پهلوی بچاک خورده‌ات از نیزه سنان — ما را ز یاد تا صف محشر نمیرود
هر سو نظاره کردنت ایشه بزیر تیغ — هرگز ز یاد زینب مضطر نمیرود
تا گوشه لحد شودم جا ز خاطرم — کنج تنور خولی کافر نمیرود
زان لبت تلاوت قران بنوک نی — از خاطرم بحق پیمبر نمیرود
بزم یزید و طشت زر و چوب خیزران — از یاد ما بحضرت داور نمیرود
جوی زیاد آن لب خشکیده‌ات شها — اگر در جنان رود و لب کوثر نمیرود

آمدن مرغ آلوده بخون و خبر دادن بفاطمه

ای هدهد بی بال و پر این چشم ترت چیست — ای مرغ سلیمان بغریبان نظرت چیست
از هر پر و هر بال تو خون میچکد از چه — اینخون که میباشد و بر بال و پرت چیست
با دیده گریان و پر و بال پر از خون — سوی من دلخسته و هر دم نظرت چیست
خونی که فرو میچکد از بال و پر تو — از حلق که میباشد و این چشم ترت چیست
رنگین بکجا گشته پر و بال تو ایمرغ — در زیر پر غمزده دفترت چیست
بوی علی اکبر ز تو آید بمشامم — اینک ز کجا آئی و اینجا گذرت چیست
زین بیش مکن خون دلم ایمرغ جگر خون — آئی گر از کربلا گو خبرت چیست
خونریزه خون نشان در عوض اشک — ای نخل مصیبت بجز از این ثمرت چیست

جواب دادن مرغ خدمت جناب حضرت فاطمه

خود چگویم آنچه از این دیده تر دیده‌ام — راستی پرسی ز من غوغای محشر دیده‌ام

ازبرای قتل یکتن در زمین کربلا — کوه و صحرا دشت و هامون پر ز لشکر دیده‌ام

زینت عرش برین را دیده‌ام فرش زمین — از کواکب بر بدن زخمش فزونتر دیده‌ام

شاه دین را بر لب شط فرات از تشنگی — جوی‌ها هر سو روان از دیده تر دیده‌ام

فاش گویم بهر قتل شاه مظلومان حسین — خنجر برّان بدست شمر کافر دیده‌ام

دیده‌ام او را بزیر تیغ و اندر زیر تیغ — گوشهٔ چشمش بخیمه سوی خواهر دیده‌ام

گر ز راس باب خود پرسی بنوک نیزه‌ها — گر تنش جوئی بخاک تیره همسر دیده‌ام

گر ز یاد آری عبّاس جوان جویا شوی — دستهای او جدا از جسم اطهر دیده‌ام

گر ز اکبر پرسی اندر پیش چشم شاه دین — گیسوانش را ز فرق خون او تر دیده‌ام

گر ز حلق خشک اصغر میکنی از من سؤال — از خدنگ حرمله حلقوم او تر دیده‌ام

گر ز حال یاوران باب خود خواهی خبر — جملگی را کشته ز اکبر تا باصغر دیده‌ام

آه و اویلا که از دست جفای ساربان — دست بابت را جدا از ضرب خنجر دیده‌ام

گر ز حال سر بسر اهل حرم جوئی سراغ — شصت و شش زن را اسیر قوم کافر دیده‌ام

جودیا ماتم سرا بسیار اما زین الم — چون توئی آتش یقین در دهر کمتر دیده‌ام

نامهٔ یزید عنید دون بولید پلید ملعون

دران رقم بنهاد آن شغف یزید پلید — نوشته بود که ای والی مدینه ولید

توئی که بودی هستی ز راه صدق و یقین — بروز شادی من شاد و در غمم غمگین

کنون گذشته غم و روز روز شادی ماست — ز فرش سایه بر اندازی ار بعرش رواست

بعیش کوش و دو دست از خضاب رنگین کن — مدینه را تو چه بازار شام آئین کن

بساط عیش بگو هر طرف بیندازند — بهر طرف دف و چنگ و رباب بنوازند

بروز کوکبهٔ سلطنت نمایان کن — بشب تمامی بازار را چراغان کن

نمانده آرزوئی در زمانه در دل من — سر حسین بسنانست در مقابل من

بزن تو تکیه براورنگ زر ز روی وقار — که پای تخت من ایستاده عابد بیمار

نوای عیش بپا کن مکن ز خصم هراس — که شد جدا ز بدن دست حضرت عباس

بگو کنند خلایق همه مبارکباد / که شد بدل بعزا عیش قاسم داماد
صلای عیش بعشرت زن از صغیر و کبیر / که تا ز اکبرشان کشته‌ایم تا بصغیر
ببرد فاطمه پیغام مرده بگو دیگر / مباش منتظر دیدن علی اکبر
بگو بنوح که امروز روز باران نیست / نه از اشک دیدهٔ جودی هراس طوفانست

خبر خواندن نامه در مسجد و اطلاع علیا مکرمه حضرت فاطمه صغری

جدّه سرم فدایت بمسجد گذار پای / بین از حسین چه شور و نوا دارد این خطیب
بین قاصد از چه رو بسوی ما نکرده رو / دارد خبر چه و چه بود قصد این خطیب
بنگر علی اکبر آید کی از سفر / آورده خبر ز حالت لیلای غمنصیب
بهرم خبر ز اصغر شیرین زبان بیار / کز هجر او نماند بدل طاقت شکیب
زینب ببین کی آید و کلثوم کی رسد / باشند از دو دیدهٔ شان تا بکی عجیب
بنگر که از سکینه چه بنوشته باب من / آیدمرا ز طلعت او خاطری بزیب
در گوشهٔ کتابت بابم نظاره کن / بین یاد کرده تازه عروس من از غریب
جوی سرت ز زانوی غم گر جدا نشد / باشد فرازهای تو روزی از نشیب

فرستادن بشیر اهل بیت اطهار سلام الله

بر کاروان پیشروی افسر ای بشیر / نزدیک گشت روضهٔ پیغمبر ای بشیر
در ده بشارت اهل وطن را که آمدند / از شام عترت شه دین پرور ای بشیر
رو کن سوی مدینه و با چشم خونفشان / کن چاک سینه خاک نما بر سر ای بشیر
چون میرسی بروضهٔ زهرا باو بگو / آمد ز شام عابد غم پرور ای بشیر
با او بگو که بر سر بازارها بشام / بردند زینبت سر معجر ای بشیر
با او بگو که شمر لعین از قفا برید / راس حسین زار تو از پیکر ای بشیر
با او بگو که ماند سر روز اندر آفتاب / جسمی که بود بر تو ز جان بهتر ای بشیر
با او بگو که دست حسین را ز بعد قتل / ببرید ساربان ز تن اطهر ای بشیر

با او بگو که بازوی عباس شد قلم / از ضرب تیغ قوم ستمگستر ای بشیر

با او بگو که اهل حریمت را زدند / سنك جفا بسر سر هر بی سر ای بشیر

سوغات اینسفر بتو صغرای بی نصیب / میبرد بو کیسوان علی اکبر ای بشیر

با او بگو که در سر دوش پدر شکافت / از تیر حرمله کلوی اصغر ای بشیر

روزی شود که بعد تو جودی بصد نوا / آتش زند بخرمن خشك و تر ای بشیر

شمهٔ از شرح حالات علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

داند آنکس که سفر کرده چه از مرد و چه زن / که رسد شخص سفر کرده چو نزدیك وطن

بسواد وطنش چونکه نظر می افتد / ز شعف هر دو جهانش ز نظر می افتد

آنچه شادی جهانست همه در دل اوست / آنچه محنت ز زمان دور ز سر منزل اوست

قدمی جانب منزل چو ز صحرا بنهد / آمد از دستش اگر سر عوض پا بنهد

لیك یکتن چو سواد وطنش شد نزدیك / خون دل در عوض اشك ز چشمش بچکید

کیست آن بیکس و دلخسته واژون کوکب / دختر فاطمه محنت کش دوران زینب

بعد برگشتن شام الم و محنت راه / بمدینه چو بیفتاد نگاهش ناگاه

بکشید آهی و افلاك پر از آتش کرد / زد بسر دست غم از پای فتاد و غش کرد

چون بهوش آمد لب خود بر هم زد / سخنی کفت که آتش بدل عالم زد

کای مدینه خجلم از تو قبولم منما / خجل از بهر خدا نزد رسولم منما

می نکوئی تو بمن نور دو عینت چو نشد / اخ ای زینب افکار حسینت چو نشد

این نکوئی تو که زینب ز کجا می آئی / با حسین رفتی و تنها ز چه رو می آئی

داغم این بس که نشد تا که زمانی بعنش / که پس از مرك کنم معجر خود را کفنش

ای مدینه بچه رو رو بتو آرد زینب / شب بروز آرد از این درد چسان روز بشب

کو رسم بر تو نکوئی که ترا معجر کو / وز من زار نپرسی که علی اکبر کو

بود داغ همی داغ من مضطر را / که نپرسی تو ز من حال علی اصغر را

این نپرسی تو ز من قاسم افکار چه شد / یا که عباس علی میر علمدار چه شد

قصه کوته همین یکتن بی سر دیدم / شش برادر بدی کشته خنجر دیدم
داغم از اینکه جدا گشت چون این سرشان / نو امد زسم اسب ستم پیکرشان
نه جودی نزدی از چه هم امشب را / شرح سازی تو مکر حال غم زینب را

گفتگوی علیا مکرمه فاطمه صغری

جدّه بیا که کوکب بختم بر امده / ایام وصل گشته و هجران سر امده
در شهر شور شی و بصحرا قیامتی است / گویا زکوفه باب من مضطر امده
زیبد کر افتاب کند جا بسایه ام / زیرا اگر سایه پدرم بر سر امده
بنود دکر الم بدلم زانکه با علم / عبّاس عمّ نامور و مرد در بر امده
عطر و گلاب و شانه بیاور که از سفر / با قد سرو و روی زگل اکبر امده
عودی فکن در اتش و قندی در اب ریز / کوزه عروس با لب چون شکر امده
مفروش کن تو خانه و جاروب کن حیاط / کاینک زکوفه زینب غم پرور امده
دیکر نمانده هیچ مرا ارزو بدل / بینم اگر سکینه ام از در در امده
جودی از این اثر که بود در بیان تو / گویا قبول حضرت پیغمبر امده

ایضاً بانحال بدین مقال فرماید

المنة لله که شب هجر سر امد / شام غم دل سوختکان را سحر امد
جا دارد اگر جان دهم امروز که از شوق / بابم بوطن خاطر شاد از سفر امد
خورشید کر از سایه من کسب کند نور / زیبد که مرا سایهٔ بابم بسر امد
گر گشت قدم همچو هلال از غم اکبر / غم نیست که او با رخ همچون قمر امد
خون رفت زچشم اگر از فرقت اصغر / صد شکر که بر نخل امیدم ثمر امد
زی شاد دلا زانکه بر بیت الحزن ما / عیش دگر امروز و نشاط دیگر امد
جاروب کشم خانه زگیسو که زکوفه / رو سوی وطن زینب خونین جگر امد
چون رفت سکینه ز برم جان ز تنم رفت / باز امد و باز امد نش جان بسر امد
بنهاد قدم تا زعدم در صف ایجاد / جودی ز غم و رنج و الم نوحه گر امد

ورود اهل بیت بدروازهٔ مدینه

زبطحا بانگ فغان برتر از عرش برین آمد | بپا چو بخیمه بصاحب سلطان دین آمد
قیامتی راست شد آندم که در دروازه یثرب | قد خم دیده پر نم امام راستین آمد
بحال زار آن برگشته احوالان خونین دل | بلند افغان مرد و زن چو روز واپسین آمد
برآمد نالهٔ کروبیان عالم بالا | چو عمش بهر استقبال زین العابدین آمد
بگفتا ای برادرزاده بابت تاجدارت کو | بگفتا سر جدا از خنجر شمر لعین آمد
بگفتا چون جدا آمد سر او پیکرش چون شد | بگفتا زم از سم ستور مشرکین آمد
بگفتا بعد کشتن جسم زارش شد کجا مدفون | بگفتا تا سه روز افتاده بر روی زمین آمد
بگفتا بر سر نعشش که آمد بهر غمخواری | بگفتا ساربان سنگدل با تیغ کین آمد
گلستان جهان بیت الحزن از بهر زهرا شد | چو اصغر در سراغ زینب زار حزین آمد
باستقبال اکبر دید لیلا چون جوانان را | سیه خورشید از آهش بچرخ چارمین آمد
دبی نکذشت کاینشرح الم کردی تجودتی | بامداد تو گویا حضرت روح الامین آمد

وله در اینمقام

پسر انتعلیله هجران کشیده با دل زار | عصا گرفت بدست و بدشت پای نهاد
بهر قدم که نهاد او چونی نوائی داشت | بدل خیالی و اندر سرش هوائی داشت
گهی بگفت که از خدمت جناب پدر | روم بخیمهٔ لیلا بر علی اکبر
گهی بگفت که اول روم بر عباس | که اوست بعد جناب پدر سلالهٔ الناس
گهی سرود که اول روم بخاطر شاد | بسوی خیمهٔ قاسم کنم مبارکباد
گهی بگفت روم اینزمان بدیدهٔ تر | بسوی خیمه ببوسم لب علی اصغر
گهی بگفت که فیروز کو کنم امشب | چو گل شکفته بدامان زینبم امشب
از اینحکایت جانسوز جودیا بگذر | که سوخت ز آتش آه تو جان جن و بشر

نوحه نمود حضرت زینب خاتون

اگر چه تا بفلک میرسد فغان و خروشم | و گر چه از غم دوران نه صبر ماند نه هوشم

ولی سؤال کر از من کنی که همسفرت کو — زخجلتی که مرا هست در جواب خموشم
در این سفر بمن انظلمها که آمده از کین — هزار یک نتوان کفت کو هزار بکوشم
فراق همسفرانم نشانده بر سر آتش — کجاست بر سر آتش میسّرم که بنوشم
بکربلا چو حسینم نمود روی بمیدان — صدای ناله او ناکهان رسید بکوشم
کدای کروه دلم شد کباب قطرهٔ آبی — بمن دهید نه آخر کم از طیور و وحوشم
از آن زمان که شنید ستم استغاثه او — حرام باشد اکر آب خوشکوار بنوشم
بهر کجا که نمود فغان مراد عزیزان — نمود شمر ستمکر بتازیانه خموشم
هنوز کتف من از ضرب تازیانه کبود است — براه شام زبس خورد تازیانه بدوشم
خموش بودی ازین جانکداز غم افزا — که از فغان تو از سر پرید طایر هوشم

زبانحال علیا مکرمه فاطمه صغری با سکینه خاتون

خواهر بجدا باب من زار چه میکفت — در دشت بلا با صف اشرار چه میکفت
بنهاد زبیداد تو خنجر بکلویش — آندم که شده با شمر ستمکار چه میکفت
آندم که نمودید ز عمّ طلب آب — بر کوی که عبّاس علمدار چه میکفت
قربان زبان تو شوم در دم آخر — بر کو علی اکبر زمن زار چه میکفت
آندم که عروس از بر داماد جدا شد — داماد با و آخر دیدار چه میکفت
آندم که دواندند شما را بروی خار — عمخوار شما عابد بیمار چه میکفت
روزی که شدی وارد شام الم انکیز — زینب بسر کوچه و بازار چه میکفت
آنشب که تو بودی بفغان کنج خرابه — با تو سر بابا ز در و دیوار چه میکفت
در طشت چو بنهاد یزیدان سر انور — وقت زدن چوب بحضّار چه میکفت
جودی که زد آتش بجهان زآه جهانسوز — جز نوحه چه میکرد و چه اشعار چه میکفت

زبانحال علیا جناب سکینه خاتون با فاطمه صغری علیهما السلام

…ور اگر از تو من ایخواهر نالان بودم | روز و شب از غم تو زار و پریشان بودم
…حالت روز و شب این سفر از من پرسی | روز بر ماتم و شب گوشه ویران بودم
…لب شط فرات از غم یک جرعه آب | سینه سوزان من از تشنه عطشان بودم
…میکشیدند چو بر حنجر بابم خنجر | موکنان موپرکنان من بصد افغان بودم
…زمانی که زدند آتش کین خیمه ما را | شعله در دامن و من رو به بیابان بودم
…سرها بسر نیزه چهل منزل و من | پای آن نیزه ز غم سر بگریبان بودم
…افتادم ز سر ناقه شبی در ره شام | با اجل تا بسحر دست و گریبان بودم
…روز وارد شدن کوفه تمام شب را | با اسیران ستم گوشه زندان بودم
…خورد چون بر لب بابم ز جفا چوب یزید | بمیان اسرا من بصد افغان بودم
…روز بگذشت جو دیده تره جو دریا | نوح را تا بسحر آمده طوفان بودم

زبانحال علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

…حالی ای سرو جانم فدای پیکر تو | فدای خانه بیصاحب تو خواهر تو
…چگونه جای تو خالی نظاره بنمایم | که شمع محفل ما بوده روی انور تو
…بیا که ظهر شده جانمازت افکنده | پی نماز تو اینک سکینه دختر تو
…بیا که وقت صلاتست از برای نماز | اذان برای تو گوید علی اکبر تو
…چگونه جای نمایم به بستر راحت | که نرم شد ز سم اسب کینه پیکر تو
…هنوز هر تن موئی است بر تنم خنجر | ز خنجری که جدا کرد شمر حنجر تو
…رفتم آنکه تسلّی دهم دل خود را | چسان خموش نمایم ز ناله دختر تو
…ببین ز پنجه غم سینه را چسان زد چاک | رباب خونجگرت در فراق اکبر تو
…هنوز اوّل دردست جودیا زین غم | گمان مکن که باخر رسید دفتر تو
…چگونه قطع سخن میتوان کنی جودی | نخورده است بخشت لحد مگر سر تو
…امید و اتصفا هست بعد از آن جودی | که خوش از این بنویسید تمام دفتر تو
…شرط آنکه فراموشت از دعا نشوم | تو شاه کشور مدحی منم ز لشکر تو

مرا همیشه بدل آرزوی قبر رضاست — رضا مشو که رضا دور ماند از بر تو
طلب نمای ز حضرت رسم بپا بوست — سرم فدای سر و جسم و جان اطهر تو
بگو پیام ارسطو بشاه طوس رضا — که عرش فرش تو خورشید ذره در بر تو

چهارده بند در مصیبت امام علیه السلام

بند اول

باز از چه پشت فلک از بار غم خم است — بر قامت سپهر رخت از چه ماتم است
و هفت آسمان ز چه از شش جهت بلند — فریاد ماتم آه الم ناله غم است
بکوفتراند دل ز چه آبا ز امهات — حوا قرین محنت و غم با آدم است
باشد عجب که زورق گردون رود در آب — جاری ز چشم دهر بس اشک دمادم است
با ناخن غم از چه خراشید مهر چهر — و چهره اش اگر نه هلال محرم است
جان داده تشنه لب لب آب ایدریغ — خضری که زنده زاب لبش جان عالم است
نخل قلم ز تیغ ستم شد که بهر او — در باغ خلد قامت طوبی ز غم خم است
شد بر سنان سری که ز هر تار موی او — اوضاع روزگار پریشان و درهم است
شد پیکری بخاک که تا حشر بر زمین — خون گریه از مصیبتش از آسمان هم است
عالم از این الم بعد گر رود رواست — زیرا که قتل باعث ایجاد عالم است
نور ازل چراغ ابد شمس عالمین — پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دویم

در دشت نینوا چو شه با نوا رسید — از نای هر وجود بکیوان نوا رسید
در اند یار سرور دین چون فکند بار — گفتا قضا که بار امانت بجا رسید
دشت از هجوم کشته چو افلاک پر نجوم — پس بهر قتل و سپر اشقیا رسید
یکباره شد تهی ز بلا خانه بلا — کو ببلا ز بس بشر کربلا رسید
در چرخ چارمین رخ خورشید تیره گشت — بس دود آه خسته دلان بر سما رسید
آه از دمی که آن تن صد چاک چاک — شمر آمدش ز پیش و سنان از قفا رسید

بشکافت پهلویش چو ز نوک سنان
بنمود سجده گفت بدرد دوا رسید

ز روی کینه شمر چو بر سینه اش نشست
گفتا بعهد دوست زمان وفا رسید

خنجر بحنجرش چو نهادند زیر تیغ
گفتا ز وصل یار مرا خونبها رسید

چون شد سرش بنیزه تنش بر زمین فتاد
لرزید عرش و عرصهٔ چرخ برین فتاد

بند سیم

اه از دمی که بر سر آن پاره پاره تن
لشکر هجوم کرد در آن دشت پر محن

یکرفت اوج تیره غباری بسمع مهر
یکباره شد خموش درین نیلگون لگن

کردان یکش ز قامت موزون قبا برون
بردن دگر ز قامت صد چاک پیرهن

آن یك زبهر بردن انگشتری برید
انگشت او ز خنجر بیدا د از بدن

و باد شد بساط سلیمان ز کربلا
چون اوفتاد خاتم او دست اهرمن

زبند بهر بند جدا کرد ظالمی
دستی که خوانده است خدا دست خویشتن

جسمی که بود سایه اش از بال جبرئیل
از کین در آفتاب فکندند بیکفن

در زیر سم اسب شکستند سینه
کامد ز علم مخزن اسرار ذو المنن

فریاد از آن زمانکه شدند اهل بیت او
آن یك اسیر سلسله وین بسته رسن

اه از دمی که برق صفت با هزار آه
زینب چو رعد گشت خروشان بقتلگاه

بند چهارم

گفتا بخون طپیده چو شد راس انورت
خاك سیه چرا شده بالین و بسترت

جسمت ز نوک تیر مشبك بود چرا
صد چاك اوفتاده ز چه جسم اطهرت

یشا باز قدس چرائی شکسته بال
ای طایر حرم ز چه در خون بود پرت

ی پاره پاره تن بچه تقصیر بعد قتل
در زیر سم اسب فکندند پیکرت

ب تشنه از چه جان بسپردی مگر نبود
شط فرات موج زنان در برابرت

تو شهریار عالم امکانی و چرا
تخت تو چوب نیزه و پیکان شده فسرت

و خیز فکر بیکفنان کن که از جفا
نه جسم اکبرت شده مدفون نه اصغرت

بردند محمل از سر من در حضور تو | اخو برادرا بنگر حال خواهرت
من زینبم که قد من از بار غم کمان | چون ماه چارده بسنان بنگر سرت
کن عازم بشام و بمحمل نشان مرا | ای همسفر بیا و بمنزل رسان مرا

بند پنجم

زینب به پشت ناقه عریان چه شد سوار | خون گریه کرد از غم او چشم روزگار
در زیر فلک ز خیل ملک ناله شد بلند | در رستخیز قیامت عظمی شد آشکار
افتاد تاج منزلت از فرق فرقدان | کف الخضیب کرد کف از خون دل نگار
پوشید چهره زهره و نوشید زهر غم | روزی که گشت دختر زهرا اسیر و زار
فخر عباد را چو سر بی عمامه دید | روح الامین فکند ز سر تاج اختیار
خاری مگو که نو گل باغ رسول را | پای برهنه شب بدوانید رو بخار
زینب که روح در حرمش داشت جبرئیل | شمر از زمین بر آمد و خویش ز یسار
او روی ناقه ناله اطفال در قفا | پیش نخش بر نیزه سر شاه تاجدار
زینب نظر چو بر سر شاه حجاز کرد | با آواز اهل کینه سر شکوه باز کرد

بند ششم

کای سر ز نوک نیزه نما یک نظر مرا | بنگر ز دست چرخ چه باشد بسر مرا
زینب کجا و کوفه کجا شام غم کجا | خوش میکشد وفای تو در هر گذر مرا
هر جا روی تو خواه بود کوفه خواه شام | مهر تو میبرد قدمی پیشتر مرا
محو چنان بحال تو و بیخبر ز خویش | کاصلا ز حال خویش نباشد خبر مرا
جانم ز تن بر آمد یا لیت اگر بدی | بهر نثار راه تو جان دگر مرا
تخم غمت ز سینه بر آورد نخل آه | از اشک دیده ریخت بدامان ثمر مرا
رنج از دو آفتاب کشد جان اگر چه هست | از نوک نیزه سایه تا سر بسر مرا
افتاد اگر سکینه ز محمل ز من مرنج | کو داغ اکبر تو شکسته کمر مرا
دارد خیال کشتن من زاده زیاد | ای داد خواه خلق رهان زین خطر مرا

در کوفه دست ظلم ز سر برد مجرم — در شام تا چه آید ازین قوم بی سرم

بند هفتم

روزی که جای آل پیمبر بشام شد — روز جهان بدیدهٔ احباب شام شد
پیمانه پر ز زهر الم شد بر اهل بیت — با اهل شام بادهٔ عشرت بکام شد
آنکه بود زینت دوش نبی مدام — فرقش نشان سنگ زدو اروا شد
آه از دمی که گفت بسجّاد ظالمی — برخیز پای تخت که وقت سلام شد
خورشید را ز خون شفق چهره گشت سرخ — در طشت چون سر شه دین را مقام شد
چوب یزید گشت بر آن لب چو آشنا — از اهل بیت شورش روز قیام شد
زینب چو این معامله دید از جگر کشید — آهی که روز در نظر اهل شام شد
گفتا بگیر چوب جفا زین لبای یزید — کآزرده از تو حضرت خیر الانام شد
پس با قد خمیده و با چشم اشکبار — رو در مدینه کرد که یا جدّ تاجدار

بند هشتم

ای فخر کاینات گذر کن دمی بشام — ما را برهنه بین نظر کن ببزم عام
دانند شامیان ز جفا خون ما حلال — بگذر ز ما که گشته بما زندگی حرام
دردانه یک نه صد نه هزار است این سفر — زین درد بیشمار بود بشمرم کدام
در بزم عام تا اهل و عیال تو اینگروه — آن یک کنیز خواهد و آن دیگری غلام
اولاد خود ز کینهٔ اعداد و فرقه بین — جمعی شهید کوفه و برخی اسیر شام
اطفال ما گرسنه شب روز تشنه لب — یکشب کسی نداد بایشان بشام شام
رأس حسین و دور شراب اینچه حالتست — نه دهر دون سر آمد و نه عمر ما تمام
لعل حسین چوب جفا زین الم بما — نه پای استقامت و نه دست انتقام
طعن سنان و جور یزید و جفای شمر — ما را انیس و مونس ما راست والسلام
آنکه یزید حق نبی را ادا نکرد — سوی مدینه آل علی را روانه کرد

بند نهم

باسینه پر آتش و با چشم خونفشان
از شام سوی کوفه چو شد کاروان روان

محمل نشین بناله و محمل سیاه پوش
همچو درای اهل حرم جمله در فغان

دلها ز مرگ همسفران همچو لاله داغ
سرها بزانو از الم هجر همرهان

در کل نشسته نالهٔ زینب بسیل اشک
آتش فتاده در تن عابد بسوز جان

لیلا قبای شادی اکبر نهاده پیش
کلثوم زار دیده برق عباس نوجوان

یکسو بناله مادر قاسم که ای فلک
کامی ندیده طفلم و بگذشت از جهان

یکجا کشید ناله رباب از جگر که آه
از تیر حلق اصغرم آمد قد کمان

در هر زمین که بار فکندند و هر دیار
صد ناله بود در دل هر یک بر آسمان

تا که بشیر آمد و با آه و ناله گفت
نالید بلبلان که بشد نوبت فغان

این باد مشک بیز گلستان کربلاست
این خاک عنبرین بر بیابان کربلاست

بند دهم

آه از دمی که زینب محزون باشک و آه
از شام بازگشت در آمد بقتلگاه

رشک فرات کرد زمین را ز سیل اشک
محسو مهر کرد فلک را ز برق آه

از اشک چشم زینب و از آه عابدین
شد خیره چشم ماهی و شد تیره روی ماه

زینب چو دید تربت ابرار ز هوش رفت
نوعی که خود ز هستی خود شد در اشتباه

آمد بهوش و گفت برادر بحضرتت
از اهل شام شکوه کنم یا ز رنج راه

جز من که میکشم بدل این گونه بار غم
کز آنکه کوه را متحمل شود بکاه

در راه شام روز بچشم سیاه گشت
بس روی خار و خاره دوید شب بپا

از شدت پیاده روی پای ما ببین
ما را بس است آبله پای من گواه

یکدل کجا و سوختن از صد هزار غم
یکتن کجا و جور کشیدن ز زنگی سیاه

زینب چو کرد شرح غم خویشتن بیان
آمد سکینه همچو هزاران بصد فغان

بند یازدهم

کای باب بی‌هزار چرا چنین بیحساب بود
گر بهر کشتن تو باعدا اشتباب بود

ای سایه خدا بچه تقصیر بعد قتل / عریان سر روز نعش تو در آفتاب بود

نهر فرات ارث تو ای تشنه لب هنوز / با کشتن تو با لب عطشان ثواب بود

این غم کشد مرا که تو عطشان شدی شهید / با آنکه پیش چشم تو دریای آب بود

ما را پس از تو همچو اسیران زنگبار / از کوفه تا بشام بگردن طناب بود

اندر میان جمع ببازارهای شام / ما را بچهره موی پریشان نقاب بود

بردند سر برهنه زنان را ببزم عام / اندر کدام دین و کدام این کتاب بود

در پیش روی اهل ستم جامها پر آب / از سوز تشنگی جگر ما کباب بود

بیدار بود دیده پروین و چشم من / هر نیمه شب که دیده مردم بخواب بود

زین بیش گر جفا رود در وفای تو / ما را رضا بر اوست که باشد رضای تو

بند دوازدهم

خاموش جودیا که شرر در جهان فتاد / آتش از این لهیب دل قدسیان فتاد

خاموش جودیا که شد از شش جهت بلند / شیون چنانکه لرزه بهفت آسمان فتاد

خاموش جودیا که از این نظم پر شرر / سوزنده آتشی بدل انس و جان فتاد

خاموش جودیا که غم شرح این ستم / آمد فزون ز وهم و برون از گمان فتاد

خاموش جودیا که ز سوز بیان تو / تسبیح ذکر از کف کروبیان فتاد

خاموش جودیا که از این نظم شعله بار / آتش در آب کوثر و باغ جنان فتاد

خاموش جودیا که بسی خون ز دیده ریخت / خیر النسا بخلد برین بی روان فتاد

خاموش جودیا که از این شعر پر سوز / سوزی عجب باهل زمین و زمان فتاد

دست دعا بلند بسوی اله کن / ختم سخن دعا بشه دین پناه کن

بند سیزدهم

یارب بحق ختم رسل فخر کاینات / کو ذات اقدس است و از او مظهر صفات

یارب بحق شاه ولایت علی که عقل / در علم او بعالم ایجاد مانده مات

یارب بحق بنت نبی آنکه عصمتش / در حضرتش ببسته در وهم از جهات

یارب بحق حلم حسن آنکه ذات او   در حسن خلق آمده احسن ز ممکنات

یارب بحق شافع روز جزا حسین   آن تشنه جان سپرده ممنوع از فرات

یارب بحق عابد و باقر محیط علم   دیگر بجعفر آنکه بود کشتی نجات

یارب بحق موسی و سلطان دین رضا   کز او قضا گرفته بفرماندهی برات

یارب بحق جود تقی و دیگر نقی   هم عسکری که کشور دین زوست با ثبات

یارب بحق حضرت قائم که از ازل   هیجده هزار عالم ازاو یافته حیات

پاینده دار خسرو انجم سپاه را   سلطان عصر ناصر دین پادشاه را

اللهم اغفر لناظمه و کاتبه و بانیه بمحمد و آله الامجاد دوازده بند مرحوم میرزای وصال

اینجامه سیاه فلک در عزای کیست   وین جیب چاک گشته صبح از برای کیست

این جوی خون که از مژه خلق جاری است   تا در مصیبت که بود ماجرای کیست

گو نیست حشر و در غم خود نیست هر کسی   در آفرینش این همه غوغا برای کیست

این آه شعله ور که ز دلها رود بچرخ   زان دود دل که از غم جانگزای کیست

خونی اگر نه دامن دلها گرفته است   این سخت دل بها امان ما خونبهای کیست

شد خلق مختلف ز چه با نوحه متفق   زاینگونه جن و انس و ملک در عزای کیست

هندو و گبر و مؤمن و ترسا بیک عزا   ایجان از جهان شد تا آشنای کیست

ذرات از ظهور تو صدا ناله می کنند   تا این صدای ناله اندوه فزای کیست

صاحب عزای کیست که دلهاست جای او   دلها چو آنکه مونس دلهاست جای کیست

آری خداست در دل صاحب عزا خداست   زان هر دلی بتعزیه شاه کربلاست

بند دویم

شاهنشهی که کشور دل تختگاه اوست   محنت سپاه او و مصیبت سپاه اوست

ان سیّد حجاز که در کیش اهل راز | کفر است سجده که نه بر خاک راه اوست
ان بیکسی که با همه اهن دلی سنان | بر زخم دل زطعن سنان عذرخواه اوست
هر زخم او دهانی و پیکان زبان ان | وان جمله یکزبان بشهادت گواه اوست
کفتی گناه او چه که شمرش گلو برید | انصاف وجود و رحم و مروت گناه اوست
کوئی که سقف چرخ چرا شد سیاه پوش | از دود اتشیست که در خیمه‌گاه اوست
جانکه شد زیارت او زندگی فزا | دیکر چه چاره بهر غم عمرکاه اوست
بر کربلای او رسد فخر کعبه را | کان یوسف عزیز امامت بچاه اوست
سبط نبی فروغ ده جوهر نیّرین | رخشنده افتاب سپهر وفا حسین

بند سیم

ایدل اکر ترا قدری در دین بود | قدر حسین و تعزیه‌اش بیش ازین بود
انصاف ده که جسم تو در خوابگاه ناز | وانکه بخاک ان بدن نازنین بود
این شرط دوستی است که او تشنه لب شهید | ما را بکام شربت ماء معین بود
ما اب سرد را بتکلف خوریم او | سیراب از اب خنجر شمر لعین بود
ما اشک از و مضایقه داریم و چشم ما | تر چشمه‌سار کوثر خلد برین فتاد
تا اب شور بستر او کو غبار ان فرات | این فرق بین کربلا ز سپهر و کین بود
او بیدریغ سر بنهاد از بهر ما بر تیغ | ما را دریغ از او دل اندوهکین بود
ما پروریم جسم خود از ناز اید ریغ | کان جسم نازپرور او بر زمین بود
عشرت کنیم تعزیه‌اش می‌نهیم نام | حاشا که رسم و راه محبت چنین بود
هر لحظه سرکذشتی از او کوش میکنیم | تا کشته زیب کوش فراموش می‌کنیم

بند چهارم

ای چرخ از کمان تو تیری رها نشد | کازاده نشان خدنک بلا نشد
دور تو بود از خلاف اید ریغ | بس کام ناروا شد و کامت روا نشد
از بو البشر که بهتر بکو تا بمصطفی | ان کیست کز تو خسته تیغ جفا نشد

آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت / یا نوح از تو غرقهٔ بحر فنا نشد
عیسی نگشت بستر دارت چرا نگشت / یحیی نشد قتیل به تیغت چرا نشد
دندان مصطفی نشکست از عناد تو / یا حمزه از تو خستهٔ زخم عنا نشد
نشکافت از تو تارک حیدر به تیغ کین / یا درد دل حوالهٔ خیر النسا نشد
ایچرخ واژگون مکر از حیلهای تو / در طشت پارهٔ جگر مجتبی نشد
با این همه تطاول و با این همه خلاف / ظلمی بسان واقعهٔ کربلا نشد
کاری نکرده که توان باز گفتنش / ور باز گویمت نتوانی شنفتنش

بند پنجم

شاه عرب چو سوی عراق از حجاز شد / شد بسته راه مهر و در کینه باز شد
ایمان بکفر و سجده بزنار شد بدل / اسلام پایمال و حقیقت مجاز شد
هر جا که نیزهٔ ز سری سربلند شد / هر جا که ناوکی بدلی دل نواز شد
رازی نهان نماند ز غمها ز سنان / از بسکه رخنها بدل اهل راز شد
و جسمهای پاک و بدنهای چاک چاک / نعل سمند و خاک زمین پرده ساز شد
بنشست بسکه خاک روان گشت بسکه خون / هر پیکری ز غسل و کفن بی نیاز شد
از چار سو رسید برو ناوک سپه / چندانکه شاه عرصهٔ دین شاهباز شد
گردون چنان فراشت که بگذشت از مغاک / رمح سنان چرا ز سر شه سرفراز شد
و انکه بهر پرده نشین دختر رسول / زور ملک ناز بر شتر بی جهاز شد
[illegible] راه فلک از هجوم او / کافتاد راه قافلهٔ غم بکربلا

بند ششم

زینب چو دید پیکری اندر میان خون / چون آسمان ز زخم تن از انجمش فزون
بیحد جراحتی نتوان گفتنش که چند / پامال پیکری نتوان دیدنش که چون
خنجر در او نشسته چو شهپر که در هما / پیکان از و دمیده چو خار کان که از جنون
گفت این بخون طپیده نباشد حسین من / این نیست آنکه در بر من بود تا کنون

یکدم فزون نرفت که رفت از کنار من / این زخمها به پیکر او چون رسید چون
کو این حسین قامت او از چه بر زمین / ور اینحسین رایت او از چه سرنگون
کو این حسین من تن او از چه بر سنان / ور اینحسین من تن او از چه غرقه خون
یا خواب بوده ام من آکشته است راه / یا خواب بوده انکه مرا کشته رهنمون
میگفت و میگریست که جانسوز نالهٔ / آمد ز حنجر شه لب تشنگان برون
کای عندلیب گلشن جان آمدی بیا / ره کم نکشته خوش بنشان آمدی بیا

بند هفتم

آمد بگوش دختر زهرا چو اینخطاب / از ناقه خویش را بزمین زد ز اضطراب
چون خاک جسم بالنزع برادر ببر گرفت / بر سینه اش نهاد رخ خود چو آفتاب
گفتا یکی بگو ببدیع سرا نور تو کجاست / و ز چیست کشته پیکر پاکت بخون خضاب
ای میر کاروان که آرام نیست خیز / ما را ببر بمنزل مقصود خوش بخواب
من یکتن ضعیفم و یک کاروان اسیر / وین خلق بی حمیت و دهر پر انقلاب
از آفتاب پوشمشان یا ز چشم خلق / اندوه دل نشانمشان یا که التهاب
زین العباد را ز دو آتش کباب بین / سوز تبا ز درون و برون تاب آفتاب
گر دل بفرقت تو نهم کو شکیب و صبر / ور بی تو رو بشام کنم کو توان و تاب
دستم ز چاره کوته و راه دراز پیش / نه غم من تمام شود نه جهان خراب
لختی چه با برادر خود شرح راز کرد / رو در نجف نمود و در شکوه باز کرد

بند هشتم

کای کوهر یکه چون تو نپرورده صدف / پرورد کانت زار و تو آسوده در نجف
داری خبر که نور دو چشم تو شد شهید / افتاد شاه باز تو از شهپر شرف
تو ساقی بهشتی و کوثر بدست تست / وین کودکان زار تو از تشنگی تلف
این اهل بیت تست بدینگونه دستگیر / ای دستگیر خلق نگاهی بدین طرف
این نور چشم تست که ناوک زنان شام / دورش کمان کشاده چو ترکان کشیده صف

چندین هزار تن قد انداز از قضا / با الهم خطا همه را تیر در هدف
هر جا روان ز سر و فدان جوئی از گلو / هر سو جدا ز تاج وری دستی از کتف
تا کی چو از نوح لب خنده بر کشای / یعقوب سان بناله که شد یوسفت تلف
چون نوح بر گروه و چو یعقوب بر پسر / نفرین لا تذر کن و افغان وا اسف
چندین چو شکوه های دلش پر زبان گذشت / زان تن زنیم طعنه شمر و سنان گذشت

بند نهم

در کوفه کاروان را چون گذار کرد / دوران ستیزه های نهان آشکار کرد
شد کربلا ز درد اسیری زیاد شان / واندوه شان زمانه یکی بر هزار کرد
در پرده سر حق چو ندیدند کوفیان / بی پرده جلوه حضرت پروردگار کرد
بردند خوارشان بر زاده زیاد / ناکس چو دید خواریشان افتخار کرد
کای آل بوتراب چه بر حق نبوده آید / رسوا نمود تان حق و بی اعتبار کرد
طاقت ز دست زینب بیدل عنان ربود / گفتا بلعین عزیز خدا را که خوار کرد
شکر خدا که دولت پاینده از ماست / نا حق کسی که تکیه بنا پایدار کرد
خوار نبود خلق و بنزد خدا عزیز / ما را خدا ز روز ازل کامکار کرد
ور دا که بهر ما و تو محشر بپا شود / بینی که کردگار که را شرمسار کرد
در خشم رفت خواست که زارش بخون کشد / ترسید از آنکه باز مکافات چون کشد

بند دهم

چون شاه جای عترت شاه شهید شد / صبحی برای روز قیامت پدید شد
عهد ستم با آل علی باز تازه گشت / پیمان غصه با دل ایشان جدید شد
اندر سپاس کامده عثمان زیاد رفت / وین شادمان که دهر بکام یزید شد
اسلام را بکفر شد ایکاش آن زمان / کان سر فروغ بزم یزید پلید شد
چون گوی آفتاب که شد زیور سپهر / آئین طشت زر سر شاه شهید شد
با چوب خیزران بسرش میزدی که شکر / کاین سر بریده قفل غم را کلید شد

اندیشه شهادت زین العباد کرد | دوزخ صفت بنعرهٔ هل من مزید شد
زینب چو این مشاهده بنمود شد زهوش | یکباره از حیات جهان نا امید شد
زد جیب جامه چاک و بسر بر فشاند خاک | فریاد بر کشید و بر پیش یزید شد
کفت ای یزید ظلم بما بیش ازین مکن | حق نیا بجود زیاده ازین خشمکین مکن

بند یازدهم

این غم رسیده را بمن مبتلا ببخش | بر ما نکه مکن برسول خدا ببخش
بر ما ستمکشان بجز این محرمی نماند | محرومیش ببین و بجرم ما ما ببخش
خونی دراو نماند که ریزی بر تیغ کین | ما را بریز خون و باین مبتلا ببخش
بسیار خون ناحق ازین قوم ریخته | او را بخون ناحق ما خونبها ببخش
ما را کشی و دعوی اسلام میکنی | یکتن بصدق خویش در این مدعا ببخش
خورد است کرد دشتی از ورفت در پذیر | زار است و رستیزه این بینوا ببخش
هر چند دل ز سنک بود سخت تر ترا | اینسنک دل باین دل مجروح ما ببخش
دانی که ما نبیره سالار محشریم | ما را زبیم پرسش این ماجرا ببخش
بیمار و نوجوان و پدر کشته و اسیر | بر جرم و نظر مکن و ماجرا ببخش
چندان نیاز کرد که بکذشت زانتقام | اذن مدینه داد بان بیکسان شام

بند دوازدهم

چون خیمه زد ز شام به یثرب امام ناس | آسوده کشت عترت پیغمبر از هراس
یعقوب وار اهل بیت نبی با بشیر کفت | کاین مژده را بمژدهٔ یوسف مکن قیاس
رود رمدینه قصه یوسف بخوان بخلق | وز کرک و پیرهن سخنی کوی در لباس
آمد بشیر و آمدن شه بخلق کفت | آشوب حشر کرد عیان از هجوم ناس
هر یک امید باد سفر کرده بدل | تا بیندش بکام و بخت آورد سپاس
دیدند مردمی ز مصیبت سیاه پوش | دیدند خیمهٔ زعزا قیرکون پلاس
اینک ز روی خویش پریشان و خونجکر | وین یک ز موی خویش پریشان ترش حواس

یک کاروان ززن همه مردانشان قتیل — یکبوستان دروده ریاحین شان بداس
ان یادکار ال عبا شمع انجمن — اهل مدینه واقعه پرسان بالتماس
برخواست از ان میانه قیامت بپا نمود — یعنی بیان واقعهٔ کربلا نمود

بند سیزدهم

بس کن وصال قصهٔ محشر چه میکنی — کردی قیامت اینهمه دیگر چه میکنی
بس کن وصال کاین نفس شعله بار تو — اتش بعالمی زده یکسر چه میکنی
قصد تو بود سوختن خلق جمله سوختند — اینحرف سوزناک مکرر چه میکنی
جان تذرو فاختهٔ را سوختی زغم — شرح شکست سرو صنوبر چه میکنی
اه درون بطاق کردون چه میبری — ائینهٔ سپهر مکدر چه میکنی
تشویش جان زینب و زهرا چه میدهی — شرح بلای ال پیمبر چه میکنی
صد دفتر از بلای حسین ار کنی رقم — نبود یکی از هزار برابر چه میکنی
کوئی سرش بطشت یزید افتاب چرخ — تعریف افتاب باختر چه میکنی
کوئی شب وداع وی و روز رستخیز — بیهوده شب بروز برابر چه میکنی
چندانکه می‌نشینم ازین کفتکو خموش — خونین دلم زسینه خروشد که بر خروش

ایضاً بند چهاردهم

یارب بنور دیدهٔ زهرا و ال او — یارب بزخم پیکر اختر مثال او
یارب بافسر زسنان سربلند او — یارب بان تن زهیون پایمال او
یارب بانسمند که در دشت کربلا — رنکین زخون واکیاوهست یال او
یارب بنالهٔ که اکر کافری کشد — مسلم بخود حرام شمارد قتال او
یارب بکریهٔ که اکر دشمنی کند — دشمن اکرچه سنک بکرید بحال او
یارب به بیکسی که اکر الغیاث کو — جستی امان زتیغ بدادی مجال او
یارب بان کم اینهمه را دید خصم او — بروی نسوخت دل زیمین و یسار او
کز لطف جرم انکه ملول سر حسین — بخشی بروز حشر بخونبهای هلال او

زانسان که برکشنده اصل حرام او | سازی حرام فرقت او بر وصال او
شیرازیان که تعزیر اوست کارشان | بخشای جمله را و ز ذلت برارشان

حرز کلام ملا فتح الله شوشتری المتخلص بوفائی

ساقی بریز باده مرا می بساغرا | هی شعله زن بجانم و هی در دل آذرا
زان باده که خورد از ان باده جبرئیل | تا شد امین وحی خداوند اکبرا
زان باده که آدم ازو توبه اش قبول | زان باده که نوح شد ازوی مبشرا
زان باده که قطره ازوی بجام ریخت | گلشن نمود از بر او پور آذرا
زان باده که موسی عمران ز جرعه | در دست او عصا شده در زنده اژدرا
زان باده که عیسی مریم چو خورد ازا | مستانه شد مصاحب خورشید انورا
مور ار خورد شود چو سلیمان بحشمتا | سازد تمام ملک جهان را مسخرا
ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو | ازان می مغانه باهنگ مضمرا
بی پرده باده ریز بساغر دمادما | هی ده بیاد دوست پیاپی مکررا
از باده کن حدیث حکایت بجاند دوست | هی کن دماغ مجلسیان را معطرا
ان باده چیست دانی یا سازمش بیان | کز دل برد قرار و ببرد هوش از سرا
این باده هست مقصد و مقصود اولیا | این باده هست در خور سلمان و بوذرا
این باده هست مطلوب منظور مصطفی | این باده هست شرب مدام پیمبرا
مقصود من ز باده بود حب مرتضی | سر خدا علی اسد الله حیدرا
هی هی کنون که عید غدیر خم است قم | خم خم بیار باده نخواهم بساغرا
از روی باده پرده برافکن ز رخ نقاب | تا پرده افکنیم ز راز مستترا
اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار | بر مصطفی که ای همه خلق مهترا
البته باید این دم حق را کنی عیان | یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا
در نصب وی بکوش چه نور است نور حق | می باید از جهاز شتر ساخت منبرا

بردست کیر دست ید الله وکو بخلق   کین بر شماست سید ومولا وسرورا
بر کوی با اکالب زصولت هزبر   بنمای بر ثعالب فر غضنفرا
بر کو بمؤمنان همه شادی کنند وناز   بر کوری دو چشم حسود بد اخترا
بند زبان خامه ز تفسیر این سخن   کو بس بود مفصل دفتر محقرا
یك ذره از محبت حیدر بروز حشر   با جرم انس وجن همه کردد برابرا
حب علی اکر بدل کافر او فتد   کردد شفیع یکسره با اهل محشرا
با حنظل ار محبت حیدر شود قرین   شکر شود چو حنظل وحنظل چو شکرا
کمتر سخای او بجهان رزق ممکنات   کمتر عطای او بجز احوض کوثر
فرخنده مطلعی شده طالع ز طبع من   یا حبذا بسان درخشنده اخترا
ای با قدم حدوث وجود تو همسرا   ای صادر نخست تو ئی اصل مصدرا
بالله پس از خدا تو خداوند عالمی   نه غالیم تورا ونه منکر بداورا
در حیرتم خدا بچه میشد شناختن   کر شخص کامل تو نبودیش مظهرا
بالله که واجب است وجود تو در جهان   ورنه چکونه کشتی واجب مصورا
هم دست کرد کاری وهم عین کردکار   هم روی کرد کاری وهم سر داورا
در تیغ ابدار تو هستا تشی نهان   کانرا کسی نداند جز عمرو وانترا
باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب   یکباب از او بیان شده در باب خیبرا
وصف تو نیست حجت خورشید آسمان   مدح تو نی ندیدن در مدح اژدرا
با یك اشاره شیر فلك بردری زهم   زیر وزبر کنی نه همین چرخ اخضرا
حکم قضا بامر رضای تو برقرار   کار قدر بحکم تو کردد مقدرا
بی حکم تو نمیرد یکنفس در جهان   بی امر تو نزاید یك طفل مادرا
بی اذن تو نبارد یکقطره بر زمین   بی رای تو نیاید از بحر کوهرا
بی لطف تو نروید یك کل ز کلستان   بی مهر تو نباشد در باغ ضیمرا
بی امر تو نریزد یك برك از درخت   بی حکم تو نخیزد یکمو بر پیکرا

بی یاد تو نجنبد جنبندهٔ زجا | بی مهر تو نسوزد سوزندهٔ اخگرا

یکشمهٔ ز خلق تو هر هشت باغ خلد | یکذرهٔ ز نور تو هر هفت اخترا

یا مظهر العجائب یا مرتضی علی | خواندن ترا بیاری از هرچه بهترا

هستم دخیل قنبرت ایشاه لا فتی | فریادرس قنبرا افضلا لقنبرا

شاها امیدوار چنانم که خوانیم | از سلک چاکران و غلامان این درا

گر شعر من قبول تو افتد عزا رسد | فخر ار کنم باهل دو عالم سراسرا

به به چه خوش بود که بخوانند دوستان | این شعر را پس از من تا روز محشرا

کز زنگ قنبر آید و هم از حبش بلال | از روم هم صهیب و فائی ز شوشترا

دانم که نیست حد من و نیست جای من | لیکن اگر تو خواهی از نیم فزون ترا

بعد ثنا بیاد من آمد حسین تو | انشاه تشنه کام بخون غرقه پیکرا

لب تشنه بود بر لب آب فرات و بود | آب فرات یکسره اش مهر مادرا

بیکس حسین غریب حسین بینوا حسین | نه مادرش بسر نه پدر نه برادرا

اما برادرش سر و دستش ز تن جدا | عباس نامدار علمدار لشکرا

اما پسر که بود شبیه پیمبرا | شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجرا

کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید | از کوچک و بزرگ چه اکبر چه اصغرا

اموالشان تمام بتاراج کینه رفت | از گوهر و لباس هم از زیب و زیورا

زنهای بی برادر و اطفال بی پدر | یکسر برهنه سر نه لباس و نه معجرا

زینب کجا و مجلس آل زنا کجا | زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

ایضاً قصیده

نمیدانم چه بر سر خامهٔ عنبرفشان دارد | که خواهد سری از اسرار پنهانی عیان دارد

بمدح دختر زهرا مگر خواهد سخن گوید | که با نغمات منصوری انا الحق بر زبان دارد

باهنگ حسینی مدح خاتون حجازی را | بصد شور نوا خواهد بعالم رایگان دارد

چو خاتونی که او را نور حق در آستین باشد | چو خاتونی که جبریلش سر اندر آستان دارد

حیا بند نقاب او بود عفت حجاب او　　ز عصمت آفتاب او که آن در لامکان دارد

بیا عصمت تماشا کن که از بهر خریداری　　در آن بازار یوسف هم کلاف و ریسمان دارد

نبوت شان پیمبر ولایت در خور حیدر　　نه این دارد نه آن دارد نشان این و آن دارد

تکلم کردنش را هر که دیدی فاش میگفتی　　لسان حیدره گویا که در طی لسان دارد

بود ناموس حق آن عصمت مطلق که از رحمت　　کمینه چاکر او پا به فرق فرقدان دارد

بود نه کرسی افلاک کمینه پایهٔ قدرش　　اگر گویم که قیصر قدر و جاهش پاسبان دارد

ز شرم روی وی باشد که این مهر درخشانی　　بدامان زمینش آسمان هر شب نهان دارد

نمیگویم بود مریم کمینه مادرش زهرا　　اگر راضی بود او مریمش منت بجان دارد

زنی با اینهمه سطوت ندیده دیدهٔ گردون　　زنی با اینهمه شوکت بعالم کی نشان دارد

جوابا اینهمه جاه و جلالش گشت ای یاران　　میان کوچه بازار در هر سو نشان دارد

خود گفتا خوش ای بیخرد از سر این معنی　　که هر کس قربش افزونتر امتحان دارد

ندارم باور ار گویند دیدش دیدهٔ مردم　　که دود آه خویشش مخفی از نامحرمان دارد

اگر مستورهٔ ایجاد آن خورشید رخشنده　　نه بر سر چادر و نه معجر و نه سایبان دارد

در اینمحفل بود زهرای اطهر حاضر و ناظر　　وگر نه گفتمی زینب چها از رها بجان دارد

حیا از روی زهرا مینمایم ورنه میگفتم　　که زینب سر برهنه رو به بزم شامیان دارد

صبا رو در نجف برگو تو با آن شاه یزدانی　　که زینب در دمشق و کوفه چشمی خونفشان دارد

مگو از داغ مگر نوجوانان پیر شد زینب　　ز نی باد بختش سرو قدش چون کمان دارد

اگر خواهم ز غمهایش بیان یکداستان سازم　　بهر یکداستان از غم هزاران داستان دارد

بود بهر شفاعت هر یکی را حجتی بر کف　　وفائی حجتی قاطع ترا از تیغ زبان دارد

وله ایضاً

طبع شررفشانم از شعلهٔ آذر آورد　　بلبل نطقم از کجا طبع سمندر آورد

بلبل از گلم که بو ستر ز بوی سنبلش　　باغ بهشت را خداوند معطر آورد

آنکه خدای اکبرش خلق شود که تا مگو　　نام گرام خویش را خالق اکبر آورد

شعشعهٔ جمال او مظهر نور احدی   طنطنهٔ جلال او یاد ز حیدر آورد
می سزد آنکه داد کرد فتح مصحف کرم   در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد
از لب روح بخش او ز آینهٔ جمال خود   معجزه و کرامات خضر و سکندر آورد
مهر طلوع چهره اش بر سر زین که نور دید   اختر طبع آتشین مطلع دیگر آورد
کرده خدا رسول را مظهر خود برای آن   تا مکرش برای خود مظهر مظهر آورد
خواهد اگر بجلوه آن روی منور آورد   ز آینهٔ جمال خورشید مکدر آورد
جز رخ و زلف قامتش معتدلش در انجمن   کس نشنید سرو را سنبل و گل بر آورد
گر برود بهر زمین با قد و قامتی چنین   تا بقیامت از زمین سرو و صنوبر آورد
گیسوی چون کمندش افکنده بدوش تا کمر   تا بکمند بند خود خورشید بچنبر آورد
وجه علی اکبری آنکه چو مهر خاوری   بر گذرد ز چرخ اگر هی بتکاور آورد
بر گذرد ز چرخ و ز سم سمند تیز تک   شکل هلال اختر ماه مصور آورد
در کره ز رمحش از دامن چرخ بگذرد   نیزهٔ او شکست بر گنبد اخضر آورد
الحذر الحذر بکودن و رسد از نبرد او   بانگ امان و الامان گوش جهان کر آورد
العجل العجل ز تیغش بقتال دشمنان   قابض روح را از آن مرحله مضطر آورد
تا شده زعفرانی از خوف رخ عدوی او   چهرهٔ او ز تیغ خون لالهٔ احمر آورد
در صف کارزار با شوکت سطوت نبی   بر همه ظاهر و عیان صولت حیدر آورد
سوی شهادتش بسر بود و گرنه کی توان   تیغ بتارکش فرو منقد کافر آورد
بهر تو از نیزه اش خواست که از سنان   کاکل غرقه خون آن جعد معنبر آورد
چون ز شرارهٔ عطش لعل لبش کبود شد   خواست گلوی تشنه خویش ز خون تر آورد
خواست که تا شود بخون غرقه بدشت کربلا   تا که بعرصهٔ جزا بر کف خود سر آورد
بر کف خود سر آورد بهر جزا ز برای آن   تا بگلوی تشنه کان آب ز کوثر آورد
آب ز کوثر آورد بهر که از برای آن   کس که ز آب دیده رخسارهٔ خون تر آورد
خواهد اگر دو قم کند قصه تشنه کامیش   کلک فغانی از غمش شعلهٔ آذر آورد

مرثیه از کلام فتوحی علیه الرحمه

روایت است حدیثی ز زاده عصفور | که او بمقتل خود میکند چنین مذکور
که در مدینه یکی روز دختر زهرا | بحجره کرد را و داشت منزل و ماوا
برای سنت قیلوله ساعتی خوابید | دریچه کرد را و آفتاب می تابید
فتاد سایه خورشید بر سر زینب | عرق نشست برخسار انور زینب
گذشت از در آن حجره شاه تشنه جگر | فتاد دیده آنشاه بر رخ خواهر
که آفتاب برخسار مه تابیده | مه چهارده در آفتاب خوابیده
ز بسکه داشت محبت بزینب آنشاه | ستاد بر سر او همچو سایه شمشاد
بدوش داشت عبائی ز پرنیان حلب | عبای خویش فکندی بعارض زینب
که آفتاب نسازد بصورتش آزار | در آن معامله زینب ز خواب شد بیدار
ستاده دید ببالای سر برادر را | چه سرو سایه فکنده قد صنوبر را
خطاب کرد که ای مهربان برادر من | همیشه سایه لطف تو باد بر سر من
امیدوارم چنانم ز خالق بیچون | که از خجالت تو آوردم ز بیرون
پس از زمانه چندی که زاده زهرا | که گشت کشته خنجر بدشت کرب و بلا
عیال او همه گشتند اسیر آل زنا | بقتلگاه برفتند چون ز خیمه سرا
که ناگهان نظر زینب حمیده سیر | فتاده بر تن عریان شاه تشنه جگر
که آفتاب بر آن جسم پاک تابیده | گل همیشه بهارش بخاک خوابیده
بیاد آمدش از خواب خویش آن سرور | بگریه گفت شود خاک عالمم بر سر
تویی که سایه فکندی بصورت زینب | عبا ز مهر فکندی بقامت زینب
بگو چگونه تلافی کنم برادر جان | که سایه بر تن تو افکنم درین هامون
نه چادری که ازو منع آفتاب کنم | نه معجری که تن خویش را حجاب کنم
نه مرهمی که گذارم بزخم کاری تو | نه قوتی که نمایم ز مهر یاری تو
نه جامه که بپوشم ز مهر بر بدنت | چسان نظاره نمایم بزخمهای تنت

اکنون ببین که اسیرم بدست قاتل تو	ستاده اینچنین حال در مقابل تو

ایضاً من کلام فتوحی

افتاد چون گذار اسیران بقتلگاه — از دود آهشان رخ افلاک شد سیاه
هشتاد زن زناقه فتادند بر زمین — غوغای روز حشر عیان شد بقتلگاه
هر زن ببر کشید تن کشته‌ئی ز خاک — هر کشته در کنار زنی کرد جایگاه
این یک بهمرهان سفر کشته را زکوی — وان یک زیاوران حضر کشته عذرخواه
زینب چو عندلیب نواخوان ببوستان — بر بوی لاله داشت بحسرت همی نگاه
از بهر جستجوی برادر ز چشم دل — پیک نجوم کرد روان در کنار ماه
ناگه ز حنجر شه دین آمدش خطاب — کای کاوجوی مقصد وی گم نموده راه
بر من نظاره کن که ز بیداد ناکسان — دارم ز خار بستر و از خاک خوابگاه
آسیمه‌وار زینب غمدیده از شتر — چون قرص مه فتاد بخاک از سپهر جاه
در بر کشید آن تن صدپاره را ز خاک — از روی مهر سود بهر عضو شه جباه
وانگه بحنجر شه لب تشنه لب نهاد — زانسان که گشت راه سخن تنگ بر شفاه
از تاب دل نهفت و لب بشکایت نمود باز — میگفت و میگریست حسین با فغان و آه
کای پنجمین آل عبا در کدام کیش — خون تو شد حلال بر این قوم دین تباه
با جسم تو اعانت تیغ و سنان دلیل — با جان من اهانت شمر و سنان گواه
اینک ز کربلای بود ازم سر سفر — بی محمل و عماری و اسباب و دستگاه
از کربلا بکوفه و از کوفه تا بشام — چون شام شامیان همه روزم شده سیاه
یکتن علیل و خسته و رنجور چون کنم — در راه شام با ستم یکجهان سپاه
با حالت سکینه چسان زهره‌گون سپس — کش جان گداز ناله او هست غم نواه

تمت بعون الملک الوهاب

بتاریخ دهم شهر جمادی الثانی در مطبع گلزار ابراهیم بوشهری در [illegible] بنده
علی ید اقل الکتاب ملا حسین علی ولد صدق جناب مقدس القاب ملک ابوطالب

بعضی از ذاکرین خواهش
داشتند کتاب میرزا جواد المتخلص بجودی
بخط النسخ طبع شود بسبب آنکه خط نستعلیق تماماً
مغلوط و هم ریخته بود که اصلاً اوایل مطلب و اواخر
مطلب معلوم نمیشد و بسیار انداخته داشت لهذا احقر
عباد الله ملا حسینعلی جهرمی کوشش و سعی بلیغ نموده
مرثیه میرزای وصال و بعضی از وفائی و بعضی
مراثی از قوچی ملحق نموده و صحت شده
که مدخلی بکتاب نستعلیق ندارد